PDF.tarikhema.org
www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

مارک لیشر

حکایت دولت و فرزانگی

ترجمهٔ کیمیا خوشدل

tarikhema.org
www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران
www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir
PDF.tarikhema.org

به نام خدا

حکایت دولت و فرزانگی

www.irebooks.com tarikhema.org

کتابخانه امید ایران

نویسنده: مارک فیشر

مترجم: گیتی خوشدل

تایپ : رضا دیبا

Web: http://www.Greenware.Blogsky.com

E-Mail: rezaghezi@gmail.com or varan.diba@hotmail.com

PDF.tarikhema.org

به نام خدا

حکایت دولت و فرزانگی

فهرست مطالب

1. حکایت مشاوره جوان با خویشاوندی دولتمند
2. حکایت دیدار جوان با باغبانی سالمند
3. حکایت آموزش جوان برای غنیمت شمردن فرصت و خطر
4. حکایت به حبس افتادن جوان
5. حکایت آموزش ایمان
6. حکایت آموزش تمرکز بر هدف
7. حکایت ارزش تصویر از خود
8. حکایت کشف نفوذ کلام
9. حکایت نخستین آشنایی با دل گل سرخ
10. حکایت تسلط بر ضمیر ناهشیار
11. حکایت بحث در باب ارقام و قواعد
12. حکایت یادگیری نیکبختی و زندگی
13. حکایت یادگیری بیان خواسته ها در زندگی
14. حکایت کشف اسرار باغ گل سرخ
15. حکایت لحظه ای که هر یک به راه خود می رود
16. پیامد

www.irebooks.com tarikhema.org

کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

فصل اول

حکایت مشاوره مرد جوان با خویشاوندی دولتمند

روزگاری جوانی هوشمند می زیست که می خواست دولتمند شود. آکنده از نومیدی ها و موانعی انکارناپذیر، هنوز به ستاره بخت خود اعتقاد داشت.

در حالی که منتظر لبخند بخت خویش بود، به عنوان دستیار مدیر حسابداری در شرکت تبلیغاتی کوچکی کار می کرد. حقوقش بسنده نبود و مدتی بود که احساس می کرد کارش برای او چندان رضایتی به همراه نمی آورد. دیگر دست و دلش به کار نمی رفت.

در این فکر و رویا بود که به کاری دیگر دست بزند، شاید کتابی یا داستانی بنویسد که دولتمند و پرآوازه اش کند و تنگناهای مالی اش را یکباره و برای همیشه پایان دهد. اما آیا جاه طلبی او اندکی غیر واقع بینانه نبود؟ آیا به راستی از استعداد و فنون کافی برای نوشتن کتابی پرفروش برخوردار بود، یا صفحات از سرگشتگی های غم افزاری نامتمرکز فلاکت درونش پر می شدند؟

بیش از یک سال بود که کارش کابوس روزانه اش شده بود. رییس اش بیشتر صبحها را روزنامه می خواند و پیش از آن که برای ناهاری سه ساعته ناپدید شود، یادداشتهایی می نوشت. او نیز مدام نظرش را عوض می کرد و دستورهایی ضد و نقیض می داد.

اما فقط رییس اش نبود؛ میان همکارانی نیز احاطه شده بود که از کارشان خسته و دلزده شده بودند. گویی پاک بصیرت را از دست داده بودند؛ گویی جملگی دست در دست یکدیگر از همه چیز دست کشیده بودند. جرات نداشت به هیچ یک از آن ها از خواب و خیالش بگوید که می خواد همه چیز را رها کند و نویسنده بشود. می دانست که آن ها این حرف را شوخی خواهند پنداشت. وقتی سر کار بود خودش را از همه جهان جدا می دید، گویی در کشوری بیگانه بود، ناتوان از تکلم به زبان آن ها.

هر دوشنبه صبح نمی دانست که چگونه هفته یی دیگر را در اداره دوام آورد. یکسر از انبوه پروندهای انباشه بر روی میزش، و از نیازهای مراجعانی که طالب فروش سیگارها و اتومبیل ها و نوشابه هایشان بودند، احساس بیگانگی می کرد ...

شش ماه پیش استعفا نامه اش را نوشته بود و بارها با استعفانامه یی که در جیبش زبانه می کشید، به اتاق رییس اش قدم گذاشته بود. اما هیچگاه نتوانسته بود کار را به سرانجام برساند. خنده دار بود؛ اگر سه یا چهار سال پیش بود تردید نمی کرد، اما گویی اکنون نمی دانست چه بکند. چیزی او را عقب نگه می داشت – آیا نوعی نیرو بود – یا جبن محض؟ گویی شهامتی که همواره در گذشته برای رسیدن به خواسته هایش یاری اش داده بود از دست داده بود.

با یافتن هر عذر و بهانه یی برای احتراز از عمل عجولانه، و حیران از این که آیا عاقبت به راستی کامیاب خواهد شد، به انتظار ادامه داد تا زمانش فرا برسد. آیا به خیالپردازی دائمی بدل شده بود؟

آیا عجز او ناشی از این بود که تا خرخره زیر قرض رفته بود؟ یا شاید فقط به این دلیل بود که داشت پیر می شد، فرآیندی که به محض این که آمال آینده را از دست بدهیم، به طرزی اجتناب ناپذیر آغاز می شود؟

یک روز که به شدت احساس ناکامی می کرد، ناگهان به فکر دیدار یکی از عموهایش افتاد که بسیار دولتمند شده بود. شاید او بتواند اندرزی بدهد، و شاید از آن هم بهتر: پولی.

عمویش مردی گرم و صمیمی بود که بی درنگ پذیرفت او را ببیند. اما قبول نکرد که به او وام بدهد، زیرا معتقد بود که با این کار لطفی در حق او نمی کند.

عمویش پس از گوش سپردن به حکایت و ناله و فغانش پرسید:

"چند سالت است؟"

جوان با ترس و لرزه زمزمه کرد: "سی و دو سال."

"آیا می دانی وقتی جان پل گتی بیست و سه ساله بود صاحب نخستین میلیون دلار خود شده بود و وقتی من به سن تو بودم، نیم میلیون دلار داشتم؟ پس چگونه ممکن است که تو در این سن ناگزیر از وام گرفتن باشی؟"

"طعنه ام می زند. مثل خر کار می کنم. هفته ای گاه بیش از پنجاه ساعت ..."

"آیا واقعا معتقدی سخت کوشی سبب دولت مردمان می شود؟"

"این گونه گمان می کنم. همیشه بر این اعتقاد بوده ام."

www.irebooks.com tarikhema.org کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

"سالی چقدر گیر می آوری؟ 25000 دلار؟"

جوان پاسخ داد: "بله در همین حدود."

"**آیا فکر می کنی کسی که 250000 دلار در می آورد، هفته یی ده برابر تو کار می کند؟** مسلما نه! پس اگر این شخص ده برابر تو درمی آورد بی آنکه بیش از تو کار کند، پس باید به کاری کاملا متفاوت از کار تو سرگرم باشد. باید در کارش رازی باشد که تو یکسر از آن بی خبری."

"همین طور است."

"خوش اقبالی که دست کم این را می فهمی. بیشتر مردم حتی همین را هم نمی فهمند. آنقدر در تلاش و معاشند که دمی نمی ایستند تا فکر کنند چگونه می توانند از شر مشکلات مالی خویش برهند. بیشتر مردم حتی ساعتی از وقت خود را برای **محاسبه این که چگونه دولتمند شوند، و چرا هیچگاه دولتمند نشده اند** صرف نمی کنند."

جوان ناگزیر به اقرار بود، به رغم جاه طلبی سوزان و رویای کسب ثروت، هیچگاه وقتی را صرف این نکرده بود که به راستی بنشیند و سراسر وضعیت خود را بسنجد. گویی همه چیز حواسش را پرت می کرد و نمی گذاشت با وظیفه یی که چنین آشکارا اهمیتی حیاتی داشت مواجه شود.

عموی جوان دمی خاموش ماند، آنگاه لبخند زد.

"بر آن شدم یاری ات کنم تا از این وضعیت برهی. تو را نزد مردی خواهم فرستاد که به من کمک کرد تا دولتمند شوم. او را **دولتمند آنی** می خوانند. آیا درباره اش شنیده ای؟"

جوان گفت: "نه، هیچگاه."

"این نام را برگزید زیرا مدعی است که پس از کشف راز حقیقی تمول، یک شبه دولتمند شد. او ادعا می کند که می تواند به همه کمک کند تا یک شبه دارا شوند، یا دست کم ذهنیت یک دولتمند را کسب کنند."

عمویش به سوی نقشه یی بزرگ بر دیوار برگشت، و به شهری کوچک و تقریبا متروک اشاره کرد.

"آیا هیچگاه آن جا بوده ای؟"

"نه."

"به امتحانش می ارزد. برو و پیدایش کن. شاید رازش را بر تو فاش کند. در خانه یی بی نظیر زندگی می کند، زیباترین خانه تمام شهر. برای پیدا کردن آن دچار اشکال نخواهی شد."

"چرا خودتان این راز را به من نمی گویید؟ آنگاه ناگزیر به این زحمت نخواهم شد که خودم به آن جا بروم."

"صرفا به این دلیل که این حق را ندارم. وقتی **دولتمند آنی**، این راز را بر من فاش کرد، نخستین کارش این بود که سوگند بخورم آن را به احدی نگویم، گفت که می توانم افراد را نزد او بفرستم."

همه این ها در نظر جوان، هم شگفت می نمود، هم قابل توجه. بی شک کنجکاوی اش برانگیخته شده بود.

"آیا مطمئنید که هیچ چیز نمی تواند به من بگویید؟ هیچ هیچ؟"

"دقیقا همین طور است. تنها کاری که می توانم بکنم توصیه ات به **دولتمند آنی** است."

عموی جوان یک ورقه ی زیبا و ظریف نامه نگاری را از کشو میز تحریر غول پیکر چوب بلوطش بیرون کشید، قلمش را به دست گرفت، شتابان چند خطی بر آن نگاشت. آنگاه نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت و به دست برادرزاده اش داد.

گفت: "این هم معرفی نامه ات، این هم نشانی **دولتمند آنی!** اما آخرین حرفی که باید بزنم: باید قول بدهی که این نامه را نخوانی. اما اگر به رغم هشدارم آن را **گشودی**، اگر می خواهی همچنان برایت موثر واقع شود، باید وانمود کنی که آن را نگوشوده ای. اما کار کرده را چگونه ناکرده کنی؟"

جوان ابدا سر در نمی آورد عمویش درباره چه سخن می گوید، اما موافقت کرد. عمویش اندکی عجیب و غریب بود، و به هر حال داشت لطفی در حق او می کرد، پس بر آن شد که از سر این موضوع بگذرد. به گرمی از او تشکر کرد و آن جا را ترک گفت.

www.tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

فصل دوم

حکایت دیدار جوان با باغبانی سالمند

جوان به سوی شهر **دولتمند آنی** رهسپار شد، در حالی که ذهنش شتابی بیش از اتومبیل داشت. دیدار این مرد تا چه اندازه دشوار بود؟ آیا به میهمانی ناخوانده خوش آمد می گفت؟ آیا شیوه اسرارآمیز دولتمند شدن خود را بر او فاش می کرد؟

به محض نزدیک شدن به خانه دولتمند، به رغم هشدار عمویش کنجکاوی وجودش را فراگرفت و معرفی نامه را گشود. از شدت ضربه حیران شد. تپش قلبش صعود کرد و عرق بر تنش نشست. نمی دانست که عمویش اشتباه کرده بود یا داشت با او شوخی می کرد، چون "نامه" فقط یک برگ کاغذ سفید بود!

اکنون مقابل در ورودی خانه دولتمند ایستاده بود و متوجه نگهبانی شد. نگهبان چهره یی چون سنگ داشت؛ به اندازه دژی که از آن مراقبت می کرد، نفوذناپذیر می نمود.

نگهبان به خشکی پرسید: "چه خدمتی از دستم برایتان ساخته است؟"

"میل دارم **دولتمند آنی** را ببینم."

"آیا قرار ملاقات دارید؟"

"نه، اما..."

"پس، آیا معرفی نامه دارید؟"

جوان نیمی از نامه را از جیبش بیرون کشید و به سرعت دیگر بار آن را در جیبش گذاشت.

نگهبان پرسید: "آیا می توانم نامه تان را ببینم؟"

جوان کلمات عمویش را به خاطر آورد که: "اگر نامه را گشودی، باید وانمود کنی که آن را نگشوده ای."

نامه را به دست نگهبان داد که آن را "خواند". چهره اش تماما بی حالت به جا ماند.

گفت: "بسیار خوب" و نامه را به جوان پس داد. "می توانید بیایید تو."

نگهبان محل پارک کردن اتومبیل را نشانش داد و او را به سوی در جلویی خانه مجلل دولتمند که به سبک تئودورها بود، هدایت کرد. مستخدمی بسیار خوش پوش در را گشود.

پرسید: "آیا می توانم کمکتان کنم؟"

"می خواهم دولتمند آنی را ببینم."

"او در این لحظه نمی تواند شما را ببیند. لطفا در باغ منتظرش شوید."

مستخدم جوان را تا در ورودی باغی با استخری درخشان در وسط آن همراهی کرد. با تحسین از گلهای زیبا و بته ها و دختها در باغ پرسه زد و آنگاه نگاهش به باغبانی افتاد که بر بوته گل سرخی خم شده بود. باید هفتاد هشتاد سالی داشته باشد، کلاه حصیری لبه پهنی بر سر داشت که چشمانش را پنهان می کرد.

وقتی جوان به او نزدیک شد، باغبان از کارش دست کشید و با لبخندی به او خوشامد گفت. چشمانی آبی و درخشان و شاد داشت.

با صدایی گرم و دوستانه پرسید: "برای چه به اینجا آمده ای؟"

"آمده ام **دولتمند آنی** را ببینم."

"آهان، به چه منظور؟ البته اگر از سوالم ناراحت نمی شوی؟"

"خوب جویای اندرزش هستم ..."

باغبان به سوی گل سرخهایش به راه افتاد، آنگاه ایستاد و از جوان پرسید: "آیا یک ده دلاری همراهت هست؟"

www.tarikhema.org www.irebooks.com کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

جوان در حالی که سرخ می شد پرسید: "ده دلاری؟ این تنها چیزی است که به همراه دارم."

"عالی است. فقط به همین مقدار نیاز دارم."

باغبان بسیار با حیثیت می نمود. شیوه رفتارش سرشار از وقار و جاذبه یی بی نظیر بود.

جوان پاسخ گفت: به راستی میل داشتم آن را به شما بدهم، اما مشکل اینجاست که پول برگشتن نخواهم داشت."

"مگر می خواهید امروز به خانه برگردید؟"

جوان – حال دیگر پاک گیج و حیران – گفت: "نه، منظورم این است که نمی دانم... تا میلیونر آنی را ندیده ام، نمی خواهم از اینجا بروم."

"اما اگر امروز به این پول نیاز نداری، چرا این قدر در قرض دادنش به من اکراه داری؟ شاید فردا لازمش نداشته باشی. کسی چه می داند؟ شاید دولتمند شوی."

این استدلال به نظر جوان کاملا منطقی نیامد، اما پول را به دستش داد. باغبان لبخند زد:

"بیشتر مردم می ترسند چیزی بخواهند، و وقتی عاقبت چیزی می خواهند، به اندازه کافی اصرار نمی ورزند. این خطاست."

در این لحظه مستخدم به باغ آمد و در نهایت احترام به پیر مرد گفت:

آقا، آیا می توانید ده دلار به من بدهید؟ آشپز امروز می رود و اصرار دارد که مزدش را بگیر. من هم ده دلار کم دارم."

باغبان دستش را توی جیب گشادش کرد و یک دسته بزرگ اسکناس بیرون کشید. باید هزاران دلار پول نقد به همراه داشته باشد، چون جوان به جز اسکناسهای صد دلاری چیزی ندید، مگر همان اسکناس ده دلاری که روی آن ها بود. باغبان اسکناس را که هم اکنون از جوان قرض گرفته بود برداشت و به دست مستخدم داد، که از او تشکر کرد، مطیعانه سر خم نمود، و به سرعت به خانه رفت و ناپدید شد.

جوان به خشم آمد. چگونه باغبان دلش آمد که آخرین ده دلاری را که او در این دنیا داشت، هم وقتی که جیب خودش انباشته از اسکناس هایی بود که به عمر ندیده بود، برباید؟

در حالی که می کوشید خشمی را که احساس می کرد پنهان کند پرسید: "چرا از من ده دلار خواستید؟ شما که لازمش نداشتید!"

گفت: "البته که لازمش داشتم. نگاه کن، هیچ اسکناس ده دلاری ندارم، و با انگشت شست اش شروع کرد به ورق زدن دسته بزرگ اسکناس. امیدوارم تصور نکنی صد دلاری به او می دادم.!"

"اصلا چرا این همه پول با خود نگاه می دارید؟"

باغبان جواب داد: "این پول توجیبی من است. همیشه برای فوریتهای اضطراری 25000 دلار نقد با خودم نگاه می دارم."

جوان مبهوت و خشمگین گفت: "25000 دلار؟"

ناگهان همه چیز روشن شد: مستخدم همیشه مودب، آن مقدار تصور ناپذیر پول توجیبی ...

"شما **دولتمند آنی** هستید، مگر نه؟"

باغبان پاسخ داد: "عجالتا، از آمدنت خوشحالم.
اما به من بگو چطور شده که هنوز دولتمند نشده ای؟ آیا هیچگاه به طور جدی این سوال را از خود پرسیده ای؟"

"نه واقعا."

"خب، شاید این نخستین کاری است که باید بکنی. اگر می خواهی، در مقابل من به صدای بلند فکر کن. می کوشم مسیر استدلالت را دنبال کنم."

جوان پس از چند کوشش سست، این کار را رها کرد.

دولتمند گفت: "می بینم به فکر کردن به صدای بلند عادت نداری. آیا می دانی جوانانی بسیار به سن و سال تو هم اکنون دلتمند شده اند؟ بعضی از آن ها حتی میلیونر شده اند. مابقی بر سر مرز نخستین میلیونر دلار خود هستند. آیا می دانی که ارسطو

tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

اوناسیس در بیست و شش سالگی که عازم انگلستان شد تا امپراطوری کشتیرانی اش را بر پا کند، همان وقت صاحب 500000 دلار در بانک بود؟"

"فقط بیست و شش سال؟"

"بله و وقتی کارش را شروع کرد، فقط چند صد دلار به نام خودش پول داشت؛ ضمنا نه مدرک دانشگاهی داشت، نه عمویی ثروتمند."

"اما حال موقع شام است. میل داری به من بپیوندی؟"

"بسیار متشکرم. با کمال میل."

جوان، دولتمند را به رغم سن و سالش، گامهایش هنوز جهشی سرزنده داشت، دنبال کرد. به اتاق نهارخوری رفتند، میز شما پیشایش برای دو نفر چیده شده بود.

"لطفا بنشینید." دولتمند به انتهای میز اشره کرد،آنجا که او ایستاده بود معمولا برای میزبان در نظر گرفته می شد. او سمت راست میهمان جوانش، درست جلو یک لیوان ساعتی زیبا نشست که این شعار بر آن حک شده بود: **وقت طلاست**.

مستخدم با صراحی لبریز از اشربه در دست وارد شد و جامهایشان را پر کرد. دولتمند جامش را بلند کرد و گفت: "بیا به سلامتی نخستین میلیون دلار تو بنوشیم."

جرعه یی نوشید، تنها جرعه یی که تمام شب نوشید، و بسیار اندک غذا خورد – چند تکه کوچک از یک استیک لذیذ ماهی آزاد.

دولتمند از جوان پرسید: "آیا از کارت راضی هستی؟"

"تصور می کنم. اوضاع اداره ام اندکی دشوار است."

"یقین حاصل کن که در انتخاب حرفه هایت مثبت باشی. همه دولتمندانی که می شناسم – و در طول سالها تعداد قابل توجهی از آن ها را شناخته ام – کارهایشان را دوست می داشتند، کار تقریبا برایشان فعالیتی لذت بخش بود: تفریحی دلپذیر. به همین دلیل دولتمندان به ندرت به مرخصی می روند. چرا باید خود را از کاری که تا این اندازه برایشان لذت بخش است محروم کنند؟ و به همین دلیل حتی پس از استغنای کامل هم کار می کنند.

"اما اگرچه باید از کارت لذت ببری، به تنهایی کافی نیست. برای دولتمند شدن باید از اسرار آن آگاه باشی. به من بگو آیا به راستی معتقدی این اسرار وجود دارند؟"

"بله، معتقدم."

"بسیار خوب. این نخستین گام است. بیشتر مردم معتقد نیستند که کسب دولت اسرار داشته باشد. معتقد نیستند که می توانند دولتمند شوند. و البته حق هم دارند. اگر فکر کنی نمی توانی دلتمند شوی، به ندرت دولتمند می شوی. باید با این اعتقاد آغاز کنی که می توانی دولتمند شوی، سپس باید با این شور و شوق طالب آن باشی. بیشتر مردم آماده پذیرش این اسرار نیستند، اگرچه این اسرار به کلامی بسیار ساده بر آن ها فاش شود. بزرگترین محدودیت آن ها کمبود تخیلی خودشان است. به همین دلیل اسرار دولتمندی در همه ی جهان تا این حد حفظ می شود."

دولتمند ادامه داد: "اندکی شبیه نامه ربوده شده در داستان ادگار آلن پور است. آیا به خاطرش داری؟ داستان درباره نامه یی است که پلیس در جستجویش بود و هیچ گاه نمی توانست آن را بیابد، چون به جای این که در جایی پنهان شده باشد – در جایی که ابدا گمان نمی رفت قرار داشت – در معرض دید! کمبود تخیل آن ها و تعصبات ذاتی شان آن ها را از یافتن نامه باز می داشت. انتظار نداشتند آن را در معرض دید بیابند. از این رو، هیچگاه آن را ندیدند."

جوان با دقتی محسورانه به دولتمند گوش فرا داد. در تب و تاب یافتن این اسرار بود. به هر جهت، از یک چیز مطمئن بود: حتی اگر دولتمند به راستی رازی نداشت، قطعا در ایجاد صحنه یی جذاب استاد بود.

tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

فصل سوم

حکایت آموزش جوان برای غنیمت شمردن فرصت و خطر

"حالا چقدر حاضری برای دریافتن اسرار دولتمندی بپردازی؟"

سوال دولتمند، جوان را حیرتزده ساخت.

"حتی اگر می خواستم پولی بپردازم، چیزی در بساط ندارم."

"اما اگر پولی داشتی، چقدر حاضر بودی بپردازی؟ رقمی را بگو، هر رقمی. اولین رقمی که به خاطرت می رسد."

اکنون جوان نمی توانست از پاسخ به سوال طفره برود. دولتمند جوابی بسیار دقیق می خواست.

پاسخ داد: "نمی دانم، صد دلار ...؟"

دولتمند زیر خنده زد.

"فقط صد دلار! پس واقعا معتقد نیستی که این اسرار وجود دارند، معتقدی؟ اگر معتقد بودی، قطعا حاضر بودی بسی بیش از این ها بپردازی. باشد، فرصتی دیگری به تو می دهم. رقمی دیگر بگو. این بازی نیست، مطلبی بسیار جدی است."

جوان درباره اش فکر کرد.

گفت: "اهمیت نمی دهم که پاسخ بدهم. اما به خاطر داشته باش که پاک ورشکسته ام."

"نگران نباش."

جوان گیج و حیران کفت: "آخر وقتی پولی نداشته باشم، دستهایم بسته است."

دولتمند ندا درداد: "وای بر من! راهی دراز در پیش داریم! از ازل، دولتمندان از پول دیگران سود جسته اند تا بر دارایی خویش بیفزایند. هر کس که به راستی جدی بوده، به پول نیاز نداشه تا بر پول بیفزاید. منظورم پول نقد است. وانگهی، دسته چکت ات که باید همراهت باشد..."

جوان می خواست انکار کند، اما آن روز صبح – خدا می داند چرا – دسته چکش را در جیبش گذاشته بود؛ دقیقا چهار دلار و نیم در حسابش پول داشت! فکر کرد دروغ بگوید، اما دولتمند چنان نگاه تیزی داشت که گویی قادر به خواندن ذهن بود.

جوان صدای خود را شنید که با لکنت – چنان که گویی به رازی ژرف و تیره اعتراف می کند – می گوید: "بله، آن را همراه آورده ام."

بی اختیار – مثل آدم ماشینی – آن را از جیبش بیرون کشید، اگرچه لحظه یی جوششی برای عصیان از سرش گذشت. احساس کرد محسور این مرد شده است، گویی او را به خواب مصنوعی فرو برده بود. با این حال، از دولتمند نمی ترسید، زیرا از او نیت خیر می تراوید؛ اگرچه در حال تفریح می نمود.

دولتمند پاسخ داد: "بسیار خوب، حالا می توانی ببینی که مشکلی وجود ندارد؟"

در قلمی ظریف را برداشت و آن را به دست جوان داد.

"رقم مورد نظرت را روی چک بنویس و امضایش کن."

"آخر نمی دانم چقدر بنویسم."

"خب، بنویس 25000 دلار."

دولتمند این رقم را در کمال صراحت، و بدون ذره یی نخوت، بر زبان آورد.

جوان فریاد برآورد: "چه؟ 25000 دلار؟ شوخی می کنید!"

دولتمند چنان آرام پاسخ داد: "خب، اگر می خواهی بنویس 50000 دلار." که جوان نمی دانست که او جدی صحبت می کند یا در حال شوخی است.

www.irebooks.com tarikhema.org
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

"حتی 25000 دلار بیش از اندازه زیاد به نظر می رسد. به هر حال، شما که نمی توانید این چک را وصول کنید، چون واخواست خواهد شد. و تنها چیزی که نصیبم می شود خشم مدیر بانک خواهد بود، که فکر می کند دیوانه شده ام، و البته حق هم دارد!"

"من دقیقا به همین شکل بزرگترین معامله ام را کردم. چکی به مبلغ 25000 دلار امضا کردم و آنگاه به دست و پا افتادم تا تهیه اش کنم. اما اگر همان وقت و همانجا چک را امضا نکرده بودم، فرصتی عالی را از دست می دادم."

گفت: "این یکی از مهمترین درسهای کسب و کارم بود. **اشخاصی که صبر می کنند تا اوضاع و شرایط عالی از راه برسد هرگز کاری را به انجام نمی رسانند. زمان مطلوب برای عمل همین حالا است!**

درس دیگری که این تمرین کوچک می تواند به تو بیاموزد این است: اگر می خواهی در زندگی موفق شوی، باید مطمئن باشی که حق انتخاب نداری. باید پشتت را به دیوار بچسبانی. اشخاصی که در دست به خطر زدن تردید می کنند و از آن احتراز می جویند، زیرا همه امکانات را در اختیار ندارند، هرگز به جایی نمی رسند. دلیلش ساده است. وقتی همه درهای خروج را به روی خود می بندی و پشتت را به دیوار می چسبانی، همه قدرتهای درونت را به تحرک وا می داری. با همه وجودت می خواهی چیزی به وقوع بپیوندد. پس جوان چرا اکنون تردید روا می داری؟ پشتت را به دیوار بچسبان آن چک 25000 دلاری را به من بده."

جوان چک را نوشت، آهسته ارقام و آنگاه حروف را پر کرد. اما وقتی خواست امضایش کند، دید نمی تواند.

"هرگز در عمرم چکی با چنین مبلغی نکشیده ام."

"اگر به راستی می خواهی دولتمند شوی، روزی باید آن را شروع کنی. باید به امضای چک هایی با مبالغ بسیار بزرگتر از این عادت کنی. این آغاز کار است."

اما جوان هنوز نمی توانست امضا کند. همه چیز چنین سریع پیش آمده بود. می خواست چکی به مبلغ 25000 دلار را به دست مردی بدهد که هم اکنون او را شناخته بود و او نیز در عوض پول قول چند راز مشکوک را به او داده بود.

دولتمند پرسید: "چه چیز تو را از امضا چک بازمی دارد؟ همه چیزهای زیر آسمان نسبی است. چیزی نخواد گذشت که این رقم به نظرت هم نخواهد آمد."

جوان زیر لب گفت: "به علت مبلغش نیست."

"پس چیست؟ می دانم چرا نمی توانی امضایش کنی. وقعا معتقد نیستی که اسرارم می تواند دولتمندت کند. اگر به راستی مجاب شده بودی، بی درنگ امضایش می کردی. بگو ببینم، اگر یقین داشتی که این اسرار به تو کمک می کرد تا در مدت زمانی کمتر از یک سال صد هزار دلار به دست آوری، بی آنکه لازم باشد بیش از اکنون کار کنی – یا حتی کمتر هم کار کنی – آیا چک را امضا می کردی؟"

ناگزیر بود موافقت کند: "البته که می کردم. 75000 دلار هم سود می بردم."

""**پس امضایش کن"** تضمین می کنم که خواهی توانست آن مبلغ را به دست آوری."

"آیا حاضرید آن را بنویسید؟"

دولتمند دیگر بار زیر خنده زد.

"از تو خوشم می آید، جوان. بر آنی که از خود حمایت کنی. اغلب این کار محتاطانه است. حتی اگر از منابع خود یقین مطلق داشته باشی، باز بدین معنا نیست که باید به نخستین کسی که سر راهت قرار می گیرد اطمینان کنی."

از سر میز بلند شد، در کشویی کاوید، و قرار داد آماده یی را بیرون کشید. این به مذاق جوان چندان خوش نیامد. آیا دولتمند اسرارش را به صورت تولید انبوه در اختیار هر کس و ناکسی که سر راهش سبز شود قرار می دهد؟

دولتمند ضمانتنامه را امضا کرد و به دست جوان داد، که نگاهی سرسری به آن انداخت و از آن چه خوانده بود راضی می نمود. آنگاه مرد سالمند ناگهان تغییر عقیده داد.

گفت: "من نظر دیگری دارم. چطور است شرط بندی کنیم؟"

سکه یی از جیبش در آورد و کف دستش بالا و پایین انداخت. "بیا شیر یا خط بازی کنیم. اگر من باختم، 25000 دلار نقد را که در جیب دارم به تو می دهم. اگر بردم، تو چک را به من می دهی. در هر دو صورت، بیا ضمانت نامه را فراموش کنیم."

جوان گفت: "تنها مشکل همان است که به شما گفتم. در حسابم تقریبا چیزی نیست. حتی اگر این چک را به شما بدهم نمی

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org www.irebooks.com کتابخانه امید ایران

توانید وصول کنید."

دولتمند گفت: "اشکالی ندارد. عجله یی ندارم. چرا تاریخش را برای سال بعد نگذاریم؟"

جوان مردد شد.

"باشد. تحت این شرایط، شرط بندی را می پذیرم."

حالا با خودش حساب کرده بود که یک سال فرصت خواد داشت تا بانکش را عوض کند، حسابش را ببندد، یا فقط چک را متوقف سازد. چیزی از دست نمی داد. با پیشنهاد جدید دولتمند می توانست در عرض چند ثانیه، آن هم بدون ذره یی کار، صاحب 25000 دلار بشود!

بی آنکه بخواهد، لبخندی حاکی از رضایت از لبهایش گذشت. امیدوار بود که دولتمند متوجه لبخندش نشده باشد. آنگاه دولتمند نکته یی را افزود که بی درنگ شک و تردید جوان را تایید کرد.

"فقط یک مساله هست. اگر در شرط بندی ببازی، باید سوگند بخوری که این چک را **محترم بشمری**."

جوان عجالتا سوگند خورد، اما همین که دلتمند خواست سکه را بیاندازد، ناگهان او را متوقف کرد.

پرسید: "آیا می توانم سکه را ببینم؟"

دولتمند لبخند زد.

"بی تردید. وقعا از تو خوشم می آید، جوان. محتاطی. این به تو کمک خواهد کرد تا از خطاهای بسیار برحذر بمانی. فقط مراقب باش تا تو را از مجالهای نیکوی بیشمار باز ندارد."

دولتمند سکه را به دستش داد. همین که جوان به دقت هر دو روی سکه را آزمود و آن را برگرداند، دولتمند از او پرسید شیر یا خط.

"خط"

دولتمند سکه را به هوا انداخت، و تپش قلب جوان به گونه یی شدت گرفت که هرگز سابقه نداشت! نخستین بار بود که مجال بردن 25000 دلار را یافته بود!

همان طور که به چرخش سکه در هوا می نگریست، اضطرابش فزونی گرفت. سکه بر روی میز افتاد.

دولتمند مسرور گفت: "شیر!" اما بی درنگ از روی همدردی افزود: "متاسفم."

نمی شد گفت کلامش صمیمانه بود یا فقط از روی ادب.

وقتی جوان چک را امضا می کرد نمی توانست اندکی نلرزد. احتمالا روزی به امضای چکهایی بزرگتر از این عادت می کرد، اما در این لحظه به راستی او را به احساسی غریب وا می داشت.

چک را به دولتمند داد، که مختصرا آن را آزمود و تاکرد و در جیبش گذاشت.

جوان گفت: "حال می توانید اسرار را به من بگویید؟"

دولتمند گفت: "البته، آیا یک ورق کاغذ داری؟ آنها را برایت می نویسم. این طوری، فراموششان نخواهی کرد."

جوان نتوانست مفهوم کلام او را دریابد. قطعا منظور دولتمند این نبود که همه اسرار را در یک ورق کاغذ بگنجاند؛ به ویژه اسراری را که او الساعه به بهای 25000 دلار خریده بود!

"ببخشید، کاغذ همراهم ندارم."

"مگر هنگام ورود به اینجا معرفی نامه با خود نداشتید؟ افرادی که عمویتان در طول این سال ها نزدم فرستاده اند همگی با خود نامه یی داشته اند."

جوان نامه را از جیبش در آورد.

نامه را به دست او داد، و به دقت به چهره مرد سالمند نگریست که نامه را می گشود. اما دولتمند از این که نامه کاملا خالی بود جا نخورد. قلمش را برداشت، روی میز خم شد، و می خواست روی آن چیزی بنویسد که از جوان خواست تا برود و مستخدم را

www.irebooks.com tarikhema.org
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

صدا کند.

دولتمند توضیح داد: "در انتهای دالان، توی آشپزخانه است."

وقتی جوان با مستخدم بازگشت، دولتمند داشت پاکت نامه را می چسباند. و بسیار خرسند می نمود.

به مستخدم گفت: "میهمان جوان ما شب را در اینجا خواهد گذراند. آیا می توانی او را به اتاقش هدایت کنی؟"

آنگاه رو به جوان کرد و گفت: "اسرار اینجاست." ایستاد و پاکت را به دست جوان داد؛ آنگاه موقرانه با او دست داد، گویی هم اکنون یکی از مهمترین معامله های زندگیش را به انجام رسانده بود.

"تنها چیزی که باید از تو بخواهم این است که پیش از گشودن نامه و خواندن اسرار، باید صبر کنی تا در اتاقت تنها باشی. و یک شرط دیگر هم وجود دارد. پیش از این که آنچه را نوشته ام بخوانی باید قول بدهی که بخشی از زندگیت را صرف تسهیم این اسرار با کسانی خواهی کرد که به خوش اقبالی تو نیستند. اگر موافقت کنی، آخرین نفری خواهی بود که این اسرار را مستقیما در اختیارش خواهم گذاشت. کارم در اینجا تمام خواهد شد. و خواهم توانست در باغی بسیار بزرگتر از گل سرخ هایم مراقبت کنم."

گفت: "اگر احساس می کنی آمادگی تسهیم این اسرار را نداری، هنوز فرصت بازگشت هست. البته در آن صورت، نمی توانی پاکت را بگشایی. من هم چک را به تو باز می گردانم. تو نیز آزاد خواهی بود که به خانه بازگردی و به همان زندگی که تا کنون داشته ای ادامه بدهی."

حالا که دیگر نامه اسرار در دستش بود، امکان بازگشت وجود نداشت. کنجکاوی اش برانگیخته شده بود.

پاسخ داد: "قول می دهم."

tarikhema.org www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

فصل چهارم

حکایت به حبس افتادن جوان

چندی نگذشت که جوان در اتاقش تنها ماند، اتاقی چنان مجلل که نتوانست آن را وارسی نکند. به سوی تنها پنجره رفت که بسیار بلندتر از زمین و رو به باغ بود. می توانست نقطه یی را ببیند که نخست دولتمند را در حال مراقبت نرم و مهر آمیزش از گل سرخهایش دیده بود. شب شده بود و ماه بدر نوری تابان بر همه چیز افکنده بود. از امید و انتظار سرشار بود. سرانجام اسراری را که سال هایی بسیار از او دور مانده بود کشف می کرد.

آرام پاکت را گشود و نامه را باز کرد. برگ کاغذ دیگر بار کاملا خالی بود! نامه را برگرداند. در هیچ روی کاغذ هیچ چیز نوشته نشده بود. آنقدر ابله بود که اجازه داده بود مرد سالمند او را بفریبد! در ازای چیزی که وجود نداشت چکی با مبلغی سرسام آور پرداخته بود!

چه می توانست بکند؟ اجازه داده بود در دامی اغفال کننده بیفتد. فقط یک چاره داشت. با سرعت هر چه تمامتر بگریزد. کسی چه می داند؟ شاید زندگیش هم در خطر باشد. نمی خواست شب را در آنجا بگذراند.

فکر کرد بهترین کار این باشد که بی سر و صدا از آنجا فرار کند. با نوک پا به سوی در رفت و آهسته دستگیره را چرخاند، اما در از بیرون قفل شده بود. پنجره تنها راه خروج بود، اما حدود سی پا از زمین فاصله داشت. اگر می پرید، حتما گردنش می شکست. تنها چاره این بود که زنگ بزند تا مستخدم بیاید.

زنگ را کشید و منتظر شد. هیچ کس نیامد.

دوباره زنگ را کشید. خبری نشد. شاید زنگ کار نمی کرد.

خانه کاملا ساکت بود. زندانی شده بود.

روی تخت دراز کشید و رویدادهای آن روز، شتابناک از برابر چشمانش گذشت. نمی توانست برای نبرد با احساس بیهودگی که وجودش را فرا می گرفت کاری بکند. ورقه کاغذ سفیدی که به بهای 25000 دلار خریده بود در برابرش شناور بود، گویی خم شده بود تا او را به استهزا بگیرد.

سرانجام خواب او را در ربود. غریبه یی را خواب دید که مکررا از او می خواست سند ضخیمی را که حائز اهمیتی بسزا بود امضا کند، گویی زندگیش به آن بسته بود. به شدت اعتراض کرد. باید اشتباهی پیش آمده باشد: سند کاملا خالی است...

tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

فصل پنجم

حکایت آموزش ایمان

صبح بعد جوان احساس می کرد کامیونی سه تنی از رویش گذشته است. در آینه نگاهی به خود انداخت. با لباسش خوابیده بود و خوفناک می نمود، اما این فقط عزمش را جزم کرد. تنها یک اندیشه در سر داشت: پیر مرد را بیابد و "اسرارش" را به او بازگرداند و چکش را پس بگیرد.

انگشتانش را میان موهایش کشید و به سوی در رفت. به یاد آورد که شب پیش در قفل بود. حالا قفل نبود. خشمناک راه افتاد و به سوی اتاق ناهار خوردی رفت.

دید دولتمند آرام سر میز نشسته و همان لباس روز پیش را به تن دارد: تمیز اما همچون لباس باغبانی بی اندازه تار و پود در رفته بود. کلاه بزرگ گوشه دار لبه پهنش برابرش روی میز قرار داشت.

دولتمند سکه یی را به هوا می انداخت و هر بار که روی میز می افتاد آن را می شمرد.

بی آن که چشم از سکه برگیرد زیر لب گفت: "نُه."

"ده ... لعنتی!" سرش را بلند کرد.

گفت: "هیچ وقت نتوانسته ام بیش از ده بار بیندازم. همیشه ده بار هر جور که بخواهم می افتد، اما دفعه یازدهم بی ردخور می بازم. اگرچه هر بار به یک شکل آن را به هوا می اندازم."

جوان دریافت که شب پیش به تله افتاده است.

دولتمند گفت: "پدرم که شعبده بازی ماهر بود همیشه تا پانزده بار همانی را که می خواست می آورد. استعداد او را به ارث نبرده ام"

جوان خواست سکه را ببیند. دولتمند، شادمانه سکه را به او داد، جوان سکه را روی میز انداخت. شیر، خط، شیر، خط. قطعا سکه تقلبی نبود. مگر این که مکانیسم مرموزی داشت که از چشم او پنهان مانده بود.

دولتمند گفت: "دیروز هیچ چیز غیر شرافتمندانه یی درباره شرط بندی ما وجود نداشت. من فقط مهارتم را در سر و کار داشتن با پول نشان دادم. بعضی افراد مهارت را به جای شرافت می گیرند، اما این دو با هم تفاوت بسیار دارند."

جوان نامه را در هوا تکان داد و روی میز انداخت.

"آقای محترم، خوب به من حقه زدید. چه آسان برای یک ورقه کاغذ سفید 25000 دلار به چنگ آوردید."

دولتمند گفت: "آن راز دولت است."

"خوب، مجبورید توضیح بدهید. فکر می کنید ابله هستم؟"

"ابله؟ البته که نه. فقط بصیرت ندارید کاملا طبیعی است. ذهنتان هنوز نابالغ است."

"شاید این طور باشد، ولی قطعا یک ورقه کاغذ سفید خالی را تشخیص می دهم."

"تضمین می کنم که با همان ورقه کاغذ سفید می توانید به راستی بسیار دولتمند شوید. مدتها پیش آن تنها چیزی بود که نیاز داشتم تا دولتمند آنی بشوم. اما چون باید زود برگردم و به مراقبت از گل سرخهای محبوبم برپردازم، به شما کمک خواهم کرد. به دقت گوش کنید، زیرا به محض به کار بستن موفقیت آمیز این راز، باید آن را با دیگران تسهیم کنید. وقتی خود را از قید و بندهای فقر رهاندید، باید راه را به کسانی که هنوز دست و پایشان بسته است نشان دهید. آیا ممکن است از شما بخواهم قولی را که دیروز دادید دوباره تکرار کنید؟"

بی شک، دولتمند، مردی بینهایت مجاب کننده بود. چند لحظه پیش، جوان حاضر بود بر او لعنت بفرستد و حالا به دقت به او گوش فرا می داد.

دوباره قول داد.

"باید به شما هشدار دهم که شاید دولتمند شدن زیادی آسان بنماید. اما نگذارید سادگیش شما را بفریبد. هر بار که دچار شک و تردید می شوید، گفته موزارت را به یاد آورید که: نبوغ در سادگی است. در آغاز شک و تردید خواهید داشت. زمان که بگذرد، وقتی

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com tarikhema.org کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

دولت به صورتی مغناطیسی و به غیر منتظره ترین شکل ممکن به سوی شما جذب شد، فهم و ادراکش را آغاز خواهید کرد."

"دقیقا با همه قلبم همین امید را داشه ام: فهم و ادراک!"

"چه بهتر. به محض شناخت این راز، چرایی اعتقاد به آن را خواهید دانست. اما در آغاز، به رقم سادگیش، این راز چنان شگفت خواهد نمود که قادر به فهم یا باور کردنش نخواهید بود. از این رو، باید از شما بخواهم که اندکی ایمان داشته باشید. اگر راز وجود داشته باشد، به علت ایمانتان صاحب همه چیز شده اید. اگر وجود نداشته باشد، چیزی از دست نداده اید."

www.irebooks.com tarikhema.org
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

فصل ششم

حکایت آموزش تمرکز بر هدف

دولتمند گفت: "آزادانه هر سوالی را که از خاطرت می گذرد از من بپرس. پاسخ به آن ها برایم دلپذیر است. چندی نخواهد گذشت که قادر به این کار نخواهی بود. زمانی را که با هم می گذرانیم محدود است، پس وقت را با بحثهای بیهوده تلف نکن. این هم قلم. آیا آن صفحه کاغذ را همراه داری؟"

"اینجاست."

"آیا به راستی می خواهی دولتمند شود؟"

"قطعا می خواهم."

"بسیار خوب. پولی را که می خواهی و اینکه چقدر به خودت فرصت می دهی تا آن را به دست آوری بنویس."

"آیا فکر می کنید به علت نوشتن ارقام بر روی کاغذ، پول از آسمان بر سرم خواهد بارید؟"

دولتمند گفت: "بله. به تو هشدار دادم که این راز ساده خواهد بود. همه دولتمندانی که شناخته ام به من گفته اند به محض این که رقمی را نوشتند و مهلتی برای کسب آن تعیین کردند، دولتمند شدند. اگر ندانی به کجا می روی، احتمالا به هیچ جا نخواهی رسید."

"به نظرم سحر و جادو می نماید."

"اما همین است که هست؛ جادوی هدف کمیت یافته."

"بیا از زاویه یی دیگر به مساله بنگریم. مجسم کن می کوشی شغلی پیدا کنی. همه گامهای لازم را پشت سر گذاشته ای و سرانجام به مصاحبه دعوت شده ای. چندی نمی گذرد که به تو گفته می شود جداً در نظر گرفته شده ای. آنوقت می فهمی که شغل را به دست آورده ای و صاحب پولی فراوان خواهی شد. چه واکنشی خواهی داشت؟ برای آغاز، بسیار خرسند خواهی بود. انتخاب شدن میان دهها نفر، و شاید صدها نفر کاندید؛ عجب شاهکاری است! و مثلا چون سه ماه است بیکاری، فکر می کنی چه بیکاری خوش یمنی. اما همین که وجد آغازین تو به پایان می رسد، واکنش بعدی تو چه خواهد بود؟"

"خب، می خواهم بدانم کار از کی شروع می شود و مفهوم دقیق پول فراوان چیست. چون نسبی است، می کوشم میزان دقیق حقوقم و سایر مزایای شغلی ام را دریابم."

بسیار خوب، مثلا اگر از رییس جدیدت بپرسی منظورش از پول فراوان چیست و تنها چیزی که او بگوید این باشد که پول فراوان به دست خواهی آورد، راضی نخواهی شد. راضی خواهی شد؟ حالا از این هم بدتر، شاید فکر های دیگری هم درباره صداقت او به سرت بیاید. این واقعیت که او نپذیرفته رقم معینی را بر زبان آورد احتمالا بدین معناست که کاسه یی زیر نیم کاسه است، و چه بسا حقوقت آنقدر ها هم سخاوتمندانه نباشد. و اگر او نپذیرد که تاریخ دقیق شروع کارت را به تو بگوید، واقعا ظنین خواهی شد. ظنین نخواهی شد؟ می کوشی او را به حرف بیاوری."

جوان موافقت کرد: "تصور می کنم همین طور باشد."

"حالا اگر هرچقدر اصرار کنی، نتوانی از جزییات دلخواهت سر در بیاوری، شاید برخیزی و به دنبال پیدا کردن کار به جای دیگری بروی. در واقع، کاملا هم حق خواهی داشت که چنین کاری بکنی."

"حق با شماست، پیشنهاد کاملا نامعلوم و نامشخص است."

دولتمند، خرسند می نمود. لحظه یی مکث کرد، هنوز لبخندی حاکی از سر به سر گذاشتن، ولی با خوش نیتی، بر لبهایش نشسته بود.

"سوالی که از استخدام کننده احتمالی ات پرسیدی، به منظور اکتساب واقعیت های مسلم بود. مگر نه؟ تنها دانستن این که پول فراوان به دست خواهی آورد کافی نبود. می خواستی بدانی چقدر. فقط دانستن این که شغلی به دست آورده ای خرسندت نمی کرد. می خواستی تاریخ دقیق شروع کارت را نیز بدانی. و احتمالا می خواستی همه این ها نوشته شود، چون نوشتن قرار داد از توافق شفاهی حمایت می کند. کلام شفاهی گذراست، اما کلام مکتوب دائمی است.

آنچه بیشتر مردم – یا دست کم افراد نا موفق – از آن بی خبرند این است که زندگی دقیقا به ما همان چیزی را می دهد که می خواهیم. پس نخستین کاری که باید کرد این است که دقیقا آنچه را که می خواهی درخواست کنی. اگر تقاضای تو مبهم باشد،

www.tarikhema.org کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

آنچه به دست می آوری همانقدر در هم و برهم خواهد بود. اگر حداقل را بخواهی، حداقل را به دست خواهی آورد.

هر درخواستی که می کنی باید کاملا دقیق باشد. وقتی ثروتی را در نظر می گیری، باید مقدار و مهلت اکتساب آن را تعیین کنی. مردم معمولا چه می کنند؟ حتی طالبان پول و طالبان پول فراوان، همین اشتباه را می کنند: مقدار دقیق و مهلت اکتساب آن را تعیین نمی کنند. اگر می خواهی مجاب شوی، از عده یی بپرس که می خواهند سال آینده چقدر پول در آورند. از آنها بخواه که فورا جواب بدهند. اگر آن شخص در راه کامیابی باشد، اگر واقعا بداند که به کجا می رود، و اگر اهمیت ندهد که رازش را با تو در میان نهد، خواهد توانست بی درنگ پاسخ گوید. اگر چه نه نفر از هر ده نفر، قادر نخواهند بود که به مغزشان فشار بیاورند و جواب سوال به این سادگی را بدهند. این معمولترین اشتباه است. زندگی می خواهد بداند که دقیقا از آن چه می خواهید. اگر چیزی نخواهید، چیزی به دست نخواهید آورد."

پیرمرد گفت: "حالا بیا تو را بیازماییم. به من گفتی که می خواهی دولتمند بشوی."

"قطعا."

"به من بگو سال آینده چقدر می خواهی به دست آوری."

جوان دید نمی تواند پاسخ گوید. در دنبال کردن استدلال پیرمرد هیچ اشکالی نداشت. در واقع، صمیمانه با آن موافق بود. با این حال، می بایست اقرار می کرد که به اکثریت عظیم مردمی تعلق داشت که می خواهند دولتمند شوند، اما نمی دانند چقدر می خواهند کسب کنند. شرمسار شد.

ناگزیر اقرار کرد: "نمی دانم. اما گمان می کنم متوجه یکی از اشتباهاتم – شاید هم اساسی ترین اشتباه – شده باشم."

"خطایی جدی است. باید اصلاحش کنیم. بیا، رقمی را که در ذهن داری بنویس."

جوان زیر لب گفت: "واقعا هیچ چیز به نظرم نمی رسد."

"ولی بسیار آسان است. زقمی را که دوست داری سال آینده به دست بیاوری بنویس. می دانم چه کنم. چند دقیقه به تو فرصت می دهم تا درباره اش فکر کنی. وقتی فرصت تمام شد، باید رقم را بنویسی. مهلت آن راقبلا تعیین کرده ایم: یک سال از امروز. پس تنها چیزی که باید درباره اش فکر کنی مقدار آن است. شروع کن! زمان از دست می رود!"

وقتی این را گفت، لیوان طلایی ساعتی روی میز را برداشت و آن را برگرداند.

جوان به سرعت احساس بازی کرد، و دریافت که باید نخستین بار در عمرش باید چنین شدید تمرکز کند. همه گونه رقمی به طرزی غیر قابل کنترل از خاطرش گذشت. زمان به سرعت سپری می شد. وقتی آخرین دانه شن افتاد هنوز رقم مشخصی را تعیین نکرده بود.

دولتمند که چشم از لیوان ساعتی برنداشته بود، گفت: "بسیار خوب، چه رقمی در ذهنت است؟"

جوان سرانجام بزرگترین رقمی را که می توانست تصور کند به ذهن آورد، و آهسته ارقام را نوشت.

دولتمند فریاد زد: "فقط 50000 دلار؟ این که خیلی کم است. اگرچه شروع کار است. ترجیح می دادم بنویسی 500000 دلار، خیلی کار داریم تا تو دولتمند آنی بشوی. اما خواهی دید، آنقدرها که مردم می پندارند خسته کننده نخواهد بود. و به رغم هر شغلی که انتخاب کنی، مهمترین کاری خواهد بود که در زندگی به انجام خواهی رساند. نامش کار کردن با خویشتن است.

www.tarikhema.org
www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

فصل هفتم

حکایت ارزش تصویر از خود

مستخدم با قهوه و نان فرانسوی به اتاق ناهار خوری آمد، و جوان در حالی که درس ادامه می یافت صبحانه خورد.

دولتمند گفت: "سوال هایی را از تو می پرسم که یاری ات خواهد کرد تا بفهمی در طول چند دقیقه تفکرت چه برایت پیش آمد.

نخستین چیزی که باید دریابی این است که رقمی که بر روی آن صفحه کاغذ نوشتی، مفهومی بسیار ژرفتر از آنچه می پنداری دارد. در واقع، آن رقم نمایانگر ارزشی است که در چشم خود داری. در نظر تو – چه بخواهی به آن اقرار کنی و چه نه – سالی، 50 هزار دلار ارزش داری، نه یک پنی بیشتر و نه یک پنی کمتر."

جوان گفت: "نمی دانم چطور می توانید این حرف را بزنید. این واقعیت که آن رقم را انتخاب کردم نمایانگر آن است که ذهنی متوازن دارم و هر دو پایم روی زمین است. فقط نمی دانم که در این لحظه چگونه می توانم بیشتر به دست بیاورم. وانگهی، شغلی پردآمد یا مدرک تحصیلی یا پس اندازی در بانک ندارم."

"طرز تفکرت تا حدودی معتبر است. به هر حال، من به آن احترام می گزارم. تنها مساله این است که این گرایش، علت وضع فعلی توست. شرایط بیرونی به راستی چندان مهم نیست. این را خوب به خاطر نگاه دار: **همه رویداد های زندگیت آینه یی است که اندیشه هایت را باز می تاباند.** اگر به پذیرش این توهم گسترده که عوامل بیرونی زندگیت را تعیین می کنند ادامه بدهی، ذهنت نخواهد توانست این اصل را دریابد. درواقع، هر چیز زندگی، مساله گرایش است. **زندگی دقیقا همان گونه است که تصویرش می کنی.** هرچیز که برایت پیش می آید، محصول اندیشه های توست. پس اگر می خواهی زندگیت را عوض کنی، باید از عوض کردن اندیشه هایت آغاز کنی. بی تردید این را اندکی کهنه و مبتذل می انگاری. بسیار از افراد "عقل گرا" لجوجانه این اصل را رد می کنند.

اما حقیقت این است که همه کسانی که در زندگی – به رغم زمینه کارشان – اموری بزرگ را به انجام رسانده اند، همواره مخالفت های جدی متفکران "خردگرا" را نادیده گرفته اند.

این ابدا بدین معنا نیست که با هوشمندی مخالفم. کاملا بعکس. استدلال و منطق برای کامیابی امری اساسی است. اما کافی نیست. باید آن ها را به صورت ابزار و خادمانی وفادار به کار گرفت، نه بیشتر.

در بیشتر موارد، استدلال و منطق در راه توفیق بزرگ به موانع راه بدل می شوند، زیرا شاهکار های بزرگ فقط توسط کسانی آفریده شده اند که به قدرت ذهن ایمان داشته اند. افراد موفق هیچگاه نمی گذارند که اوضاع و شرایط بیازاردشان. به هنگام مواجهه با بزرگان گذشته می بینی اوضاع و شرایط آن ها نیز به همین دشواری – و اغلب حتی دشوارتر از معاصران – بوده است. اما این فقط سبب شد تا برای دستیابی به نیروی درونشان ژرفتر روند. آن بزرگان اعتقاد راسخ داشتند که می توانند امور بزرگ را به انجام برسانند. همه آن ها که دولتمند شدند عمیقا معتقد بودند که می توانند دولتمند شوند. و به همین دلیل کامیاب شدند.

اما بیا به صفحه کاغذ خودمان بازگردیم: رقم 50000 دلار که نوشتی، قطعا بزرگترین رقمی نبود که به ذهنت آمد، بزرگترین رقم بود؟"

"حق با شماست. بزرگترین رقم نبود"

"پس چه رقمی بود؟"

"سرم از انواع ارقام انباشته بود."

"مثلا؟"

خب، 100000 دلار."

"پس چرا همان را ننوشتی؟"

"نمی دانم. به گمانم کاملا از دسترس دور بود."

"تا زمانی که معتقد نباشی می توانی آن را به دست آوری، به همان شکل باقی خواهی ماند."

"چون فقط از 50000 دلار شروع کردی، کار زیادی در پیش داریم؛ و اگر این کار را نکنیم، مدت ها برایت طول خواهد کشید تا دولتمند بشوی. پس بزرگترین رقمی را که اکنون برایت قابل دسترس می نماید بنویس. خودت را بگستر.

www.tarikhema.org
www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

جوان پس از لحظه یی تفکر نوشت 75000 دلار.

دولتمند به سرعت پاسخ داد: "تبریک می گویم. در عرض چند ثانیه، 25000 دلار به دست آوردی، بد نیست!"

"من که هنوز آن را به دست نیاورده ام."

"مثل این است که به دست آورده ای. بزرگترین گام را برداشته ای. با در نظر گرفتن 75000 دلار به جای 50000 دلار، تصویری را که از خود داشتی گستردی. جهش بزرگی نیست، اما به هر حال پیشرفت است. رُم که یک شبه ساخته نشد.

در درونت – درون هر انسان – نوعی رُم هست. آنچه حیرت انگیز است این است که این شهر هم دقیقا به همان صورتی است که تصویرش می کنی، هم به طرزی شگفت انعطاف پذیر. اندازه شهر تو بسته به محدوده یی است که برایش تعیین می کنی. با افزایش رقمی که نوشتی حد و مرز شهر خود را گستردی. رُم درونت رشد کرد، و این تنها آغاز کار است.

همه اندیشمندان خردمند در طول اعصار گفته اند که بزرگترین محدودیت ها، حدودی است که انسان بر خویشتن تحمیل می کند؛ و از این رو، بزرگترین مانع کامیابی، مانعی ذهنی است. حد و مرزهای ذهنی ات را بگستر تا حد و مرزهای زندگیت را بگستری. محدودیتهایت را منفجر کن تا محدودیتهای زندگیت را منفجر کنی. اوضاع و شرایط زندگیت چنان دگرگون خواهد شد که گویی با سحر و جادو. از روی تجربه سوگند می خورم که این حقیقت دارد."

جوان پرسید: "اما چگونه می توانم دریابم که محدودیتهای ذهنی ام چیستند؟ همه این ها هم باورکردنی می نماید، هم کاملا انتزاعی و مجرد."

دولتمند گفت: "هم اکنون چگونگی یافتن حد و مرز مربوط به تصویری که از خود داری را توضیح دادم. وقتی آن رقم را نوشتی، این تصویر را به صورت عینی برگرداندی. دیدن این که هر فرد به راستی درباره خود چگونه می اندیشد واقعا مجذوب کننده است. هرگاه شخصی این تمرین را می آزماید، بی درنگ رقم تصویر راستینی را که از خود دارد نشان می دهد. با محدودیتهای ذهنی اش روبرو می شود، که کاملا با محدودیت هایی که در زندگی با آن ها مواجه است مطابقت دارد. خواه از این امر آگاه باشد و خواه نباشد، زندگی در برابر محدودیتهایی که خودش برای خود تعیین کرده است سر خم می کند. اشخاصی که معمولا شکست می خورند کمتر از همه از این اصول کلیدی کامیابی و دولت آگاهند. افراد موفق از این پدیده باخبر شده اند و بیشترین کار را بر روی تصویری که از خود دارند به انجام رسانده اند.

در آغاز، آسانترین راه برای کار در باره تصویر از خود، این است که شخص برگی کاغذ سفید بردارد و مدام ارقامی افزاینده را بر آن بنویسد. بیا دیگر بار تمرین خود را از سر بگیریم. این بار رقمی بسیار جسورانه تر بنویس."

جوان چند ثانیه اندیشید و با نارحتی نوشت 100000 دلار و اعتراف کرد که این حداکثر رقمی است که می تواند تصور کند به دست خواهد آورد.

"شاید حداکثری باشد که بتوانی تصور کنی، اما قطعا حداکثری نیست که عملا می توانی به دست آوری. رقم بسیار کوچک و متواضعانه یی است. بعضی اشخاص آن را در یک ماه به دست می آورند، بعضی در یک هفته، و حتی یک روز، و هر روز از سال. به هر جهت، بگذار به تو تبریک بگویم. پیشرفت چشمگیری داشته ای: درآمدت را به دو برابر رسانده ای و به طرز قابل توجهی حد و مرزهای ذهنی ات را گسترده ای. نه به آن اندازه که من دوست دارم، اما نمی خواهم با فشار تو را به شتاب وادارم. باید با تعیین هدفی آغاز کنی که هم جسورانه باشد، هم در عین حال معقول.

راز هر هدف این است که هم جاه طلبانه باشد، هم قابل دسترس. اما فراموش نکن که بیشتر مردم زیادی محافظه کارند؛ از انفجار محدودیتهای ذهنی خود می هراسند. محدودیتهای ذهنی خود را به نوعی عادت بدل کرده اند. عادت کرده اند به برون بروند. مجاب شده اند که زندگی فقط همین است. از رویا می ترسند.

نباید از گسترش حد و مرزهای ذهنی ات بهراسی. آنچه فقط با نوشتن اعداد بزرگتر و بزرگتر در یک ساعت می توانی به انجام برسانی حیرت انگیز است. در عرض چند دقیقه توانسته ای هدفت را مضاعف کنی. بعدا، وقتی که تنهایی تمرین بعدی را انجام بده. در خلوت اتاقت بنشین و مسیر تقدیر مالی ات را تعیین کن و به این شکل بنویس: تا **شش سال از تاریخ امروز دولتمند می شوم.** احتمالا در برابر این واقعیت که شش سال آزگار به درازا می کشد تا دولتمند شوم اعتراض خواهی کرد. من هم با تو موافقم. اما به فعالیت در آوردن کلید رازی که تقدیر مالی و بخت و اقبالت را تضمین می کند فقط یک ثانیه طول می کشد.

خودم با پول نقدی معادل 25000 دلار امروز شروع کردم که دولتمند سالمند به من قرض داد، و دقیقا پنج سال و نه ماه طول کشید تا نخستین میلیون دلار خود را به دست آوردم. از آنگاه، با استفاده مکرر از این قاعده، توانسته ام با نوشتن ارقامی مدام افزاینده، آن را چندین برابر کنم. این قاعده همواره بعضی از مردم را به خنده واداشته است، و این عوض نخواد شد. به هر جهت، آن ها که می خندند دولتمند نیستند!"

جوان متفکرانه سر تکان داد. هنوز کاملا متقاعد نشده بود. تماما زیادی آسان می نمود.

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com tarikhema.org کتابخانه امید ایران

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

دولتمند ادامه داد: "البته این قاعده برای کسانی موثر است که می خواهند چیزی بیش از دولتمند بشوند. اگرچه همه آن ها جاه طلبی را گرامی نمی دارند. و این دقیقا زیبایی این راز است. این در مورد هر رویایی صادق است: از متواضعانه ترین تا شکوهمندترین. می تواند سبب شود که هر سال 5000 دلار بر در آمدت بیفزایی یا هر سال در آمدت دو برابر سال قبل شود؛ که از هر جهت عملی است.

پس اگر اشکالی ندارد، به اتاقت برو و مدتی را آنجا بگذران تا من هم به سراغ گل سرخ های گرانبهایم بروم. جمله یی را که به تو گفتم بنویس: تا **شش سال از تاریخ امروز دولتمند می شوم، و همچنان دولتمند می مانم.** آنگاه تاریخ روز و ماه و سال را بنویس. حتما هر احساسی را که به ذهنت می آید – هرچه که باشد – بنویس. روی میز تحریر چند صفحه کاغذ هست. یک چیز را به خاطر داشته باش: مادامی که به آرمان دولتمند شدن خو نگرفته ای، و مادامی که این آرمان بخشی از زندگی و درونی ترین اندیشه هایت نشده است، هیچ چیز نمی تواند به تو کمک کند تا دولتمند بشوی.

اکنون برو و به قاعده یا عبارت تاکیدی که به تو دادم بیندیش. بگذار در طول شش سال آینده، اصل هدایتگرت باشد."

www.irebooks.com tarikhema.org
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

فصل هشتم

حکایت کشف نفوذ کلام

ساعتی بعد مستخدم آمد که جوان را که سخت در فکر تمرین غریبی بود که دولتمند به او داده بود و چنین می نمود که اصلا زمان سپری نشده است، با خود ببرد.

مستخدم توضیح داد که دولتمند در باغ منتظر اوست، و در سکوت او را همراهی کرد. میزبانش بر نیمکتی نشسته بود و به گل سرخی که تازه چیده شده بود به دقت می نگریست. وقتی صدای نزدیک شدن گامهای جوان را شنید، سر بلند کرد. به راستی تابناک بود و تقریبا در حال وجد می نمود.

پرسید: "تمرین چگونه بود؟ به خیر گذشت؟"

"بله، به همین دلیل اینجا هستم."

از جوان خواست کنارش بنشیند.

به پیر مرد گفت: "آنچه به ویژه مرا می آزارد این است که حتی اگر این جمله جنون آمیز را بنویسم و به آن بیندیشم، چگونه در طول شش سال دولتمند می شوم. چگونه خود را متقاعد کنم که می توانم دولتمند بشوم؟ حتی نمی دانم در کدام رشته می خواهم کار کنم. و احساس می کنم هنوز برای دولتمند شدن خیلی جوانم.

"جوانی مانع نیست. افراد بیشماری بسیار جوانتر از تو دولتمند شده اند. مانع عمده بی خبری از راز است، یا دانستن آن و به کار نبستن آن."

"من آماده ام آن را به کار ببندم. تنها مشکل این است که فکر نمی کنم بتوانم صادقانه خود را مجاب کنم که می توانم دولتمند بشوم."

"اساسا تنها از یک راه می توان این کار را کرد. به همان شیوه یی که خود را ترغیب می کنی که حتی اگر بخواهی هم نمی توانی دولتمند بشوی.

در عرض چند روز، یا حداکثر چند هفته آینده، گرایش یک دولتمند آنی را در خود خواهی پروراند. طبیعتا چندی زمان خواهد برد تا آنچه را در طول سالها بافته ای بشکافی.

راز پرورش این شخصیت در کلام همراه با تصاویر است، راه ویژه یی که اندیشه ها از آن طریق خود را بیان و عیان می کنند. هر اندیشه یی که داشته باشی به شکلی خودش را در زندگیت متجلی می سازد. هرچه منش انسان نیرومندتر باشد، اندیشه هایش قدرتمندتر خواهد بود، و سریعتر متجلی خواهد شد، و به موقعیت های زندگیش شکل خواهد بخشید. هراکلس، فیلسوف باستانی یونان که بی شک به او الهام شده بود گفت: "**منش یعنی تقدیر**".

خواستن بهترین مایه ی بقای اندیشه هایت است. هرچه خواستن شدیدتر باشد، خواسته ات با شتابی افزونتر در زندگیت متجلی می شود. راه دولتمند شدن، خواستن شدید آن است. در هر زمینه زندگی، صمیمیت و شدت، لازمه کامیابی است."

جوان گفت: "صمیمانه آرزومندم که دولتمند بشوم. در طول سالها، به هر کار ممکنی دست زده ام. اما هیچ کدام موثر واقع نشدند."

"آرزوی سوزان لازم است، اما کافی نیست. آنچه فاقد آنی، ایمان است. باید معتقد باشی که دولتمند می شوی."

"چگونه می توانم این ایمان را به دست آورم؟"

"کتاب های بسیاری درباره این موضوع خوانده ام. و آنچه آموزگارم به من آموخت با نتایجی که به آن رسیده ام مطابقت می کند: **راه کسب ایمان از طریق تکرار کلام است.** کلام بر زندگی درونی و بیرونی ما تاثیر خارق العاده دارد. کلام دارای اقتدار مطلق است. بیشتر مردم یکسر از این اصل بی خبرند و از آن بهره نمی جویند. نه، حرفم را پس می گیرم. معمولا نفوذ کلام را بر ضد خود به کار می برند."

جوان گفت: "نمی خواهم برخلاف حرف شما حرفی بزنم. منتها مبالغه می کنید. به راستی نمی توانم در یابم چگونه کلام می تواند کمکم کند تا دولتمند بشوم. البته که حائز اهمیت هستند، ولی قطعا سایر چیزها مهمتر و قدرتمندتر هستند."

دولتمند پاسخ نداد. لحظه یی در اندیشه هایش فرو رفت. آن گاه گفت: "در میز تحریر اتاقت دفترچه یی گذاشته ام که این نظریه را به صورتی بسیار روشنگر توضیح می دهد. برو و آن را دریاب. بسیار کوتاه است. آن را بخوان و دوباره پایین بیا. آنگاه به گفتگویمان

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org www.irebooks.com کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

ادامه خواهیم داد."

جوان به اتاقش بازگشت و در را بست و در میز تحریرش به دنبال دفترچه گشت، اما نامه یی را یافت که ظاهرا خطاب به او بود، اگرچه نامش بر روی آن نوشته نشده بود: نامه یی به دولتمند جوان.

نامه را گشود. فقط با قلم قرمز یک کلمه نوشته بود: خدانگهدار. و امضا شده بود: دولتمند آنی.

دل جوان چون پروانه یی مجنون شروع کرد به پرپر زدن. در آن دم از پشت سرش صدای عجیبی شنید. برگشت و کامپیوتری دید که پیش از آن متوجهش نشده بود. چاپ گر آن با سرعتی هرچه تمامتر کلامتی را بیرون می فرستاد. تماما تکرار یک جمله بود:

فقط یک ساعت از زندگیت باقی مانده است.

فقط یک ساعت از زندگیت باقی مانده است.

فقط یک ساعت از زندگیت باقی مانده است.

فقط یک ساعت از زندگیت باقی مانده است.

اگر این شوخی بود، واقعا بی مزه بود. اگرچه می بایست شوخی باشد. چرا دولتمند آنی می خواست که او بمیرد؟ جوان آزاری به او نرسانده بود. اما همه چیز در این مکان چنان عجیب بود. شاید دولتمند، دیوانه یی بود که گرایشهای جنایتکارنه اش را پشت حجابی از خوش قلبی پنهان کرده بود. جوان به طرزی وحشتناک گیج شده بود. به هر جهت، از یک چیز مطمئن بود: حتی اگر این شوخی بود، او خطر را به جان نمی خرید. می گریخت و چک خودش و نظریه های جادویی دولتمند را که از آن ها برای خوراک رساندن به تخیل ساده لو حانه اش استفاده کرده بود فراموش می کرد.

نامه را به زمین انداخت و به سوی در رفت، اما دیگر بار به طرزی محکم قفل شده بود. هراس وجودش را فراگرفته بود. دستگیره را تکان داد، کوشید با فشار در را باز کند، اما بی فایده بود.

جوان دیوانه شد. به سوی پنجره شتافت و دید دولتمند در باغش مشغول کار است. به سویش فریاد کشید. پاسخی نیامد. به طرزی جنون آمیزتر فریاد کشید. باز هم پاسخی نیامد. مستخدم به باغ قدم گذاشت، و جوان با صدایی جنون آمیز او را صدا زد. اما گویی فریادهایش وجود نداشت.

این دیگر چه کابوس خوفناکی بود که بر او می گذشت!

دیگر بار و دیگر بار صدا زد. خادمی دیگر چند گامی از پس مستخدم آمد. او نیز در برابر فریادهای کمک زندانی کاملا کر بود. جوان نومیدتر و نومیدتر شد.

همین طور که نومیدانه اینسو و آنسو می چرخید تلفنی دید. چه ابلهی بود! چرا دفعه پیش به آن نیندیشیده بود؟ شاید آن هم مثل کامپیوتر آنجا نبود.

به متصدی تلفن زندگ زد و شماره نزدیکترین اداره پلیس را خواست. او نیز شماره یی داد... صدایش نامعمولترین صدا بود. به سرعت شماره را گرفت، اما خط اشغال بود. بارها و بارها و بارها شماره را گرفت. متوجه شد شماره یی که می گیرد درست برابر چشمان اوست. شماره یی که روی تلفنی که برابرش قرار داشت نوشته شده بود. به اتاق خودش تلفن می کرد!

دیوانه وار دنبال چیزی می گشت که با آن در را بگشاید. چون از کنار پنجره گذشت، متوجه مردی شد که به خانه نزدیک می شد. ردای گشاد سیاه پوشیده بود و کلاه لبه پهن سیاهی بر سر داشت. دل جوان فشرده شده شد، تقریبا از وحشت از کار ایستاده. بجز قاتلی استخدام شده برای کشتن او، چه کسی می توانست باشد؟ آشکار بود. به دام افتاده بود. خواهد مرد.

چندی نگذشت که صدای گامهای سنگین آهسته را به سوی در شنید. حق داشت. اجلش سرانجام فرارسیده بود. در جستجوی چیزی برای دفاع از خود، چپ و راست را گشت، اما هیچ چیز نیافت. صدای چرخاندن کلید در قفل را شنید. در آستانه در، سایه تیره سیاهی که بی درنگ به پیکر مجسم مردی در آمد، خاموش و بی حرکت، همچون مجسمه یی ایستاده بود. آنگاه مرد دستش را در جیبش فرو برد. جوان پنداشت سلاحی را بیرون خواهد کشید، اما بیگانه مرموز به جای سلاح، صفحه کاغذی را بیرون کشید. لبه کلاهش را بالا برد و جوان، که با نفس بند آمده در انتظار بدترین بود، دولتمند را دید.

دولتمند گفت: "برگ ارقامی را که در باغ بر آنها افزودی فراموش کردی. آیا دفترچه یی را که درباره اش صحبت کردم پیدا کردی؟"

جوان به طرزی خشمناک گفت: "نه، این را به جایش پیدا کردم."

نامه را از روی زمین برداشت.

tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

جوان پرسید: "مفهوم این فیلمنامه غریبی که الان اجرای کردی چیست؟ آیا می دانی که می توانستم تو را تحت پیگرد قانونی قرار دهم؟"

"اما آن ها که فقط کلماتند. کلمه یی نوشته شده بر صفحه یی کاغذ، چند کلمه بر روی یک کاغذ کامپیوتری. مگر تو به من نگفتی که به نفوذ کلام اعتقادی نداری؟ حالا ببین خودت به چه وضعی افتاده ای..."

جوان ناگهان دریافت که دولتمند از چه سخن می گوید.

"فقط می خواستم درس سریعی به تو بدهم. تجربه، آموزگاری بسی بهتر از نظریه محض است. تجربه یعنی زندگی. مگر فلسفه گوته[1] همین نبود؟ خاکستری، رنگ نظریه است و سبز، رنگ درخت زندگی.

"حالا نفوذ کلام را می فهمی؟ اقتدارش چنان عظیم است که حتی لازم نیست حقیقت داشته باشد تا بر مردم تاثیر کند. تضمین می کنم هیچگاه نیت جنایتکارانه نسبت به تو نداشته ام."

جوان تدریجا آرام می گرفت: "از کجا می بیاست بدانم؟"

"می توانستی از مغزت استفاده و استدلال کنی. چرا می بایست بخواهم تو را بکشم؟ تو که هرگز آزاری به من نرسانده ای. تازه اگر هم رسانده بودی، هرگز وقتم را با انتقام جویی تلف نمی کردم. تنها چیزی که می خواهم این است که آزاد باشم تا از باغ گل سرخم مراقبت کنم.

می بایست به حس منطق ات تکیه کنی. با این حال، متوجه شدی که در چنین وضعیتی منطق چقدر ناتوان است. وقتی از پنجره بر سر ما داد می کشیدی و ما وانمود می کردیم نمی شنویم، به راستی نومید بودی. اشتباهت در خواند کلامت نبود، در باور کردن آن ها بود. با این کار، از روی غریزه یکی از بزرگترین قوانین حاکم بر ذهن بشری را اطاعت کردی: وقتی تخیل و منطق با یکدیگر در تضادند، همواره تخیل پیروز می شود."

آنگاه دولتمند به سوی چاپ گر کامپیوتر رفت و صفحه کاغذ را بیرون کشید و به دست جوان داد: "از تهدیدی آشفته شدی که حتی خطاب به تو نبود."

در بالای صفحه نام بیگانه ای نوشته شده بود. جوان مبهوت بود؛ نه تنها هشدار ساختگی بود، بلکه اصلا خطاب به او نیز نبود.

www.tarikhema.org
www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

[1] Goethe

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل نهم

حکایت نخستین آشنایی با دل گل سرخ

دولتمند به جوان گفت: "امروز چیزهای مهم بسیار آموخته ای. و امیدوارم آنها را نه فقط با مغزت، که با دلت نیز آموخته باشی.

اکنون می دانی که چه بخواهیم و چه نخواهیم، کلام بر زندگیمان عمیقا تاثیر می گذارد. اندیشه – حتی دروغ – اگر معتقد باشیم که راست است می تواند بر ما اثر نهد. وقتی می آموزی ارزش فکر را تشخیص بدهی، یعنی ارزشی را که تو به آن می دهی، ذهنت می تواند آرامشش را بازیابد یا حفظ کند. ذهنت بود که به تهدید معنی داد. اگر به زبانی بیگانه نوشته می شد، کمترین توجهی به آن نمی کردی."

دولتمند لحظه یی خاموش بود، آنگاه ادامه داد.

"در آینده، هرگاه با مشکلی مواجه می شوی – و راه دولت آکنده از موانع است – این تهدید ویژه را به یاد بیاور. به خاطرت بیاور که مشکلی که با آن روبرو هستی همانقدر به تو نامربوط است که این تهدید. شاید این امر به نظرت غیر واقع بینانه بنماید، چون تویی که باید با مشکل دست و پنجه نرم کنی. اما لازم نیست که اضطراب حاصل از آن را بر شانه حمل کنی، یا بگذاری مشکلی آنقدر برایت مهم شود که به تو ضربه بزند. اکنون که به این نقطه رسیده ای – که آسان نیست – به تو تضمین می دهم که در مهارت ارزشمندی به استادی رسیده ای و خواهی توانست به همه رویاهایت جامه عمل بپوشانی.

به هر جهت بگذار به تو هشدار بدهم. سفر شاید پیش از رسیدن به تسلط، دراز و دشوار باشد. اما هرگز از آن دست نکش. به تو قول می دهم که ارزشش را خواهد داشت. روزی خواهی آموخت که تسلط بر تقدیرت، و جامه عمل پوشاندن به رویاهایت هدف غایی زندگی است. مابقی بی اهمیت است."

هر دو، مجذوب اندیشه هایشان خاموش ماندند. جوان متوجه شد که چشمان دولتمند از غمی سرشار است ...

دولتمند، گویی همه آنچه را که تاکنون گفته بود جمع می بست، ادامه داد: "زندگی – بسته به چهارچوب ذهنی ات – می تواند بر روی زمین، باغ گل سرخی یا جهنمی باشد. اغلب به گل سرخ بیندیش. هر بار که مشکلی روی می نماید، خودت را در دل گل سرخ گم کن. و به خاطر داشته باش که لازم نیست بار مشکلاتت را بر شانه حمل کنی."

بر کلام زیر تاکیدی ویژه نهاد: "بیشتر مردم آنچه را هم اکنون گفتم نمی فهمند. معتقدند خوش بینی محض و ناپخته است. اما بسیار ژرفتر از آن است. **جهان چیزی جز بازتاب ضمیر درونت نیست.** اوضاع و شرایط زندگیت آیینه یی است که تصویر زندگی درونت را باز می تاباند. بر دل گل سرخ تمرکز کن تا حقیقت و شهودی را که برای هدایت سراسر زندگیت نیاز داری بیابی.
راز دوگانه دولت راستین را نیز خواهی یافت: عشق به هر آنچه می کنی، و عشق به دیگران."

tarikhema.org www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

فصل دهم

حکایت تسلط بر ضمیر ناهشیار

پس از این عبارت بلند و از صمیم قلب، دولتمند سالمند خسته می نمود، و چند دقیقه یی ساکت شد. آنگاه به دقت، و با تاکید بر هر واژه ادامه داد.

"قاعده یا عبارت تاکیدی که به تو دادم همین قدر قدرتمند است. اگرچه در آغاز معتقد باشی که احتمال این که هیچگاه دولتمند شوی اندک است، یکی از دولتمندان خواهی شد. با این قاعده همان کاری را بکن که با پیام کامپیوتری کردی: آن را به صورت حقیقت بپذیر. اگر ایمان داشته باشی که کاری را به انجام خواهی رساند، به انجامش خواهی رساند."

جوان گفت: "در مورد کامپیوتر، گذاشتم حقه بخورم. آشفته شدم. اما این قاعده یکسر متفاوت است. نمی توانم باور کنم که پس از شش سال از تاریخ امروز، دولتمند می شوم."

"حتی اگر اکنون این قاعده را باور نداشته باشی، باز برایت کار خواهد کرد. هرچه آن را درونی تر کنی، قدرتمندتر می شود. ذهن استدلالی یا ذهن هشیارت را که نباید مجاب کنی. تهدید را به یاد بیاور. بخشی از وجودت – تخیل تو – پذیرفت که آن واقعی است. و تخیل همان چیزی است که بعضی از افراد آن را ذهن ناهشیار می خوانند. بخش نهفته ذهنت است، و بسیار قدرتمندتر از بخش هشیار. سراسر زندگیت را هدایت می کند. می توانم ساعت ها برایت درباره نظریه ذهن ناهشیار صحبت کنم. اما همین برایت کافی است که بدانی ذهن نیمه هشیار در برابر نفوذ کلام، تاثیر پذیر است. آیا اکنون می توانی دریابی که چرا در باور کردن این واقعیت انکار ناپذیر که در مدتی کمتر از شش سال دولتمند می شوی، مشکل داری؟"

"متاسفانه، نه."

"خب، واقعیت این است که سال های سال به خود گفته ای که نمی توانی. این کلمات عمیقا در ذهن نیمه هشیارت نقش بسته اند. در واقع، هر تجربه و هر اندیشه یی که داشته ای و هر کلامی که در گذشته شنیده ای به طرزی ماندگار در ذهن ناهشیارت حک شده است. در دراز مدت، این حافظه حیرت آور به تصویری که از خودت داری بدل می شود. بدون آنکه این را دریابی، تجربه های گذشته و گفتگوی درونی ات تو را مجاب کرده اند که از آن گونه اشخاص نیستی که می توانند دولتمند بشوند. حتی اگر بخواهیم به صورت عینی صحبت کنیم، تو واجد همه شرایط این کار هستی، و بسیار آسانتر از آنچه تصور می کنی، قادر به انجام دادن آنی. مثل هر کس دیگر، تصویری که از خودت داری چنان قدرتمند است که ناهشیارانه به تقدیرت بدل می شود. اوضاع و شرایط بیرونی، با دقتی حیرت انگیز، به مطابقت با تصویری که از خودت داری می انجامند."

"شاید هم بتوانم. مشتاقم که آن را بیازمایم. تنها مشکل این است که به راستی نمی دانم از کجا آغاز کنم."

"به تهدیدی که تجربه کردی بیندیش. واقعی نبود. با این حال، چنان در تو اثر کرد که گویی واقعی بود. تنها کاری که باید بکنی این است که همان حقه را به خود بزنی. ذهن ناهشیارت این بار فرزانگی بیشتری نشان نخواهد داد. از زمانی که کودک بودی – هر تلقینی را که پذیرفتی – اگرچه تلقینی کاذب – در واقع به ذهن ناهشیارت حقه زد. شاید چیزی را پذیرفته ای که آشکار غیر حقیقی بود. پس اکنون همان چیز را تجربه خواهی کرد. با عزم و اراده نیز می توانی بر ذهن ناهشیارت اثر بگذاری؛ به آسانی بازی بچه هاست. و به محض اینکه به نحو دلخواهت تحت تاثیر قرار گرفت، خواهی توانست دقیقا هر آنچه را که می خواهی از زندگی بستانی. چرا؟ چون ذهن ناهشیارت مجاب خواهد شد که می توانی همه این ها را به دست آوری. به همان صورت که اکنون این واقعیت را می پذیری که نمی توانی چیز بیشتری از زندگی بستانی، این حقیقت را خواهد پذیرفت که می توانی. این در همان چیزی نهفته است که پیش از این گفتم. آدمی بازتاب اندیشه هایی است که در ذهن ناهشیارش گرد آمده است.

مهمترین کار این است که به بهترین شکل ممکن، وانمود کنی که چیزی حقیقت دارد. چرا باید با ذهن ناهشیار کار کرد؟ صرفا به این دلیل که اگرچه قدرتمند است، نمی تواند میان حقیقی و کاذب فرق بگذارد."

"بله، اما اگر میان ذهن هشیار و ناهشیار کشمکش وجود داشته باشد چه پیش می آید؟ اگر ذهن ناهشیار آرمان دولت را نپذیرد چه رخ می دهد؟"

"بهترین راه حل **تکرار** است. این فن ""تلقین به خود"" خوانده می شود. همه ما در سراسر زندگیمان تابع آن هستیم. هر روز تحت تاثیر تلقینهای درونی و بیرونی قرار داریم. گفتگوی درونی که همه ما با آن به سر می بریم، زندگی درونیان را شکل می بخشد. بعضی از ما مکررا به خود می گوییم که هرگز موفق نخواهیم شد، یا شاید چون فکر می کنیم تحصیلات یا پول یا مهارت یا هوش یا توانایی مدیریت یا بخت و اقبال کافی یا هزار چیز دیگر نداریم. از این رو، از شکستی به شکستی دیگر روانیم؛ نه به این علت که فاقد شرایط لازم برای کامیابی هستیم، بلکه به این علت که ناهشیارانه، خودمان را چنین تصویر کرده ایم."

دولتمند ادامه داد: "بعضی از مردم معتقدند که هرگز همسر مناسب خود را نخواهند یافت، در حالی که کاملا واجد شرایط آن هستند. همسر احتمالی همچون طاعون از آنها می گریزد. اقتدار تصویری که از خود دارند – که بازتاب ذهن ناهشیار است –

www.tarikhema.org www.irebooks.com کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

مسوول این امر است. ذهن ناهشیار اوضاع و شرایطی می آفریند که دیگران را وامی دارد از او بگریزند."

"اما تکرار قواعد منفی که چنین تاثیر عظیمی بر زندگیمان دارند، می توانند به طریقی متفاوت مورد استفاده قرار گیرند. و این همان کاری است که ما خواهیم کرد. ذهن ناهشیار، برده یی است که می توانهد ارباب ما شود، صرفا به این دلیل که بینهایت قدرتمند است اما کور نیز هست، و باید بیاموزی که چگوه به آن حقه بزنی."

جوان نمی توانست همه چیزهایی را که دولتمند می گفت را دریابد، با این حال مشتاق اکتشاف بیشتر بود.

دولتمند گفت: "زیبایی این نظریه به این است که واقعا لازم نیست به آن معتقد باشی تا از آن بهره بگیری. اما برای کسب نتیجه باید آن را به کار بندی: خودشان ساحرانه به سراغت نمی آیند. همه چیز – همان گونه که گفتم – به تکرار بستگی دارد. حتی اگر نخست به آن معتقد نبودی – دست کم چند روز – بیازمایش. همین مدت برای احساس تاثیر آن کافی خواهد بود."

"این شاید به نظرت ساده گرایانه بنماید، اما بگذار به تو بگویم که قدرتمندترین راز روی زمین است. نفوذی عظیم دارد. نخستین کلام یوحنا را در کتاب مقدس به یاد بیاور: "در ابتدا کلمه بود." تلقین به خود، در زندگیمان نقشی عمده ایفا می کند. اگر از آن آگاه نباشی، اغلب بر ضد تو کار خواهد کرد. اما اگر از آن بهره مند شوی، همه اقتدار عظیمش در خدمت و اختیارت خواهد بود."

جوان گفت: "خب، فکر می کنم مجابم کرده اید که آن را بیازمایم. اگرچه باید این حقیقت را به شما بگویم که هنوز اندکی ظنینم."

"اشکالی ندارد. فقط به خاطر داشته باش که داوریهایت را به جای معیارهای عقلی، بر پایه و اساس نتایج بگذاری. حالا با من بیا تا نشانت دهم چه باید بکنی."

www.irebooks.com tarikhema.org
کتابخانه امید ایران

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

فصل یازدهم

حکایت بحث در باب ارقام و قواعد

دولتمند پشت میز تحریر نشست و از جوان خواست که به او بپیوندد. صفحه یی کاغذ و قلم برداشت و ارقامی نوشت.

گفت: "قاعده ات می تواند چنین بنماید." نوشته بود: **تا پایان این سال دارایی هایی به ارزش 31250 دلار خواهم داشت. هر سال به مدت پنج سال، این دارایی ها را دو برابر خواهم کرد تا** (و در اینجا فاصله یی را خالی گذاشت) **میلیونر شوم.**

به جوان گفت: "نباید دارایی را با در آمد اشتباه بگیری. دارایی تو باقیمانده یی است که پس از پرداخت صورتحساب ها و مالیاتهایت برایت می ماند. دارایی می تواند شامل سرمایه گذاریی ها املاک و مستغلات، سهام یا اوراق قرضه، پس انداز در بانک یا سرمایه ی مشترک، طلا، آثار هنری، جواهر، مجموعه های ارزشمند، و غیره باشد. حالا اگر می خواهی در مدت شش سال میلیونر یا دولتمند شوی – که پیشنهادم هدفی واقع بینانه است – قاعده ات باید مطابق این نمونه باشد. اگر تا پایان سال نخست، صاحب دارایی به ارزش 31250 دلار باشی، باید هر سال آن را دو برابر کنی. و در مدت شش سال میلیونر خواهی شد!

چرا باید هر سال دارایی ها را دو برابر کرد؟ **زیرا عملی ساده است که ذهن نیمه هشیارت به آسانی از پس آن برمی آید.** و یادآوری آن برای تو نیز آسان است. ضمنا رشد مدام تو را نیز تضمین می کند.

اگر این نقطه آغاز را به نظرت بیش از حد جاه طلبانه می نماید، یک سال دیگر هم به خودت فرصت بده. در مدت هفت سال دولتمند شدن نیز نیکوست! آنگاه هدفت برای سال نخست، دارایی هایی به ارزش 15625 دلار خواهد بود. وقتی به تو می گویم غیر قابل دسترس نیست، حرفم را باور کن. اگر متقاعد شده باشی که تا پایان نخستین سال، آشیانه گرم کوچکی به ارزش 15625 دلار خواهی داشت، صاحب آن خواهی شد.

حالا اگر این هم به نظرت زیادی جاه طلبانه می نماید، یک سال دیگر هم به خودت فرصت بده تا بشود هشت سال. آنگاه هدف سال نخست تو 7812/5 دلار خواهد شد.

همراه با این قاعده یا عبارت تاکیدی که: مدام دولتمند خواهم ماند (تاریخ روز و ماه و سال شش یا هفت یا هشت سال آینده را بگذار). باید هدفهای کوتاه مدت نیز برای خودت تعیین کنی. راهنماهایی که در طول سفر در جاده دولت، تو را برانگیزاند، و هدف سالانه نیز ضروری است."

به شاگردش گفت: "به هر جهت، مهمترین چیز این است که هدفهایت را بر روی کاغذ بنویسی. قلمی بردار و با ارقام و سالها، این ور و آن ور پرسه بزن. نترس. خطری ندارد. وقتی با این ارقام بازی می کنی، برایت آشناتر و آشناتر می شوند. میلیونها تن از مردم می خواهند دولتمند شوند، و با این حال حتی یک نفر از صد نفر، این ابتکار را به خرج نمی دهد که راهی را که برای رسیدن به هدفش می خواهد در پیش بگیرد، خلاصه کند و بر روی کاغذ بیاورد. تو متفاوت باش! طرحها و برنامه ها و جدولهایت را تعیین کن. طرح هایت را بسنج تا طرح مناسب خود را بیابی. این برنامه تو خواهد بود.

از نمونه هایی که در اختیارت گذاشتم برای الهام گرفتن استفاده کن، اما آنگاه بگذار تخیل خودت فعالیت کند. باید از رویای دولتمند شدن آغاز کنی. آنگاه باید بدانی چگونه به رویایت کمیت ببخشی و آن را به حاصل جمع پول و تاریخها برگردانی. این در واقع، باید نخستین تمرینی باشد که انجام می دهی. با ارقام بازی کن. چندی نمی گذرد که می بینی این بازی کوچک، آشکار خواهد کرد که به راستی کیستی.

عمل ساده بر روی کاغذ آوردن هدف ها و مهلت ها و مجموع ارقامت، نخستین گام به سوی تبدیل آرمانت به معادل مادی آن است.

هر کس که می خواهد از جاه طلبی دولتمند شدن در پنج یا ده سال دست برندارد، باید به این واقعیت توجه کند که: اگر در حال حاضر سالی 20000 دلار به دست می آورد و مثلا نمی تواند انتظار بیش از سالی ده درصد افزایش را داشته باشد و فقط بتواند درصد اندکی از آن را پس انداز یا سرمایه گذاری کند، اگر بدون فعالیتهای جانبی در همان شغل باقی بماند، هرگز نمی تواند دولتمند شود.

هیچ چیز سزاوار سرزنشی در این امر نیست؛ فقط مشاهده یی عینی است. قاعده ی به دو برابر رساندن سالانه ی ثروت یا دارایی ها آشکارا تنها راه دولتمند شدن نیست، منتها رازی که دربر دارد – هدف کمیت یافته (تعیین مبلغ و مهلتی برای دست یافتن به آن) – برای هر کس که بخواهد در راهی کامیاب شود معتبر است.

مثلا شاید فقط بخواهی سالی 5000 دلار به در آمدت بیفزایی. اگر اکنون 25000 دلار به دست می آوری، احتمالا می خواهی 30000 دلار به دست آوری تا بتوانی استطاعت تجملات بیشتری را داشته باشی. یا شاید در حال حاضر 30000 دلار به دست آوری و بخواهی 40000 دلار به دست آوری تا بتوانی خانه کنونی ات را بدون نگرانی پرداخت اقساط خرید خانه جدید، عوض کنی.

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

یا شاید بخواهی استطاعت خرید اتومبیل تازه و بهتری را داشته باشی.

برای انجام دادن این کار، فقط نزد خودت تکرار کن: امسال درآمدم را 5000 یا 10000 دلار افزایش می دهم و 30000 یا 40000 دلار (یا هر رقمی را که می خواهی) به دست می آورم.

لازم نیست بدانی چگونه آن را به انجام خواهی رساند. فقط باید دریابی که اگر تنها امیدت ده درصد افزایش حقوق سالانه است، و نخواهی به طور غیر قانونی کار کنی، یا باید ترفیع بگیری یا شغلت را عوض کنی تا بتوانی به هدفت برسی. شاید این واضح و مبرهن بنماید، اما هزاران تن امیدوارند وضع مالیشان بهبود یابد، و مطلقا هیچ کاری درباره اش نمی کنند. آیا این جهل است؟ آیا به این دلیل است که با این که مردم از صبح تا شام شکایت می کنند، اساسا از وضع خود راضی هستند؟

به محض این که دریابی که باید در زندگیت تغییری ایجاد کنی تا بتوانی به هدفهایت برسی، شاید ببینی که هیچ امکان دیگری به نظرت نمی رسد. و شاید فکر کنی لعنت خدا بر شیطان، آخر چطور آن 5000 دلار یا 10000 دلار اضافی را که نیاز دارم به دست بیاورم. نگران نباش. این مساله آنقدرها جدی نیست. فقط ذهن ناهشیارت را از هدفت اشباع کن، و مرتبا ارقام و مهلت ها را بنویس. ذهن ناهشیارت مابقی کار را به انجام خواهد رساند. آنگاه هشیارانه به پاخیز. چون آگاه شده ای که امروز خود به خود بهتر نمی شوند، مراقب فرصت ها باش، و همین که فرصتی پیش آمد، بی درنگ آن را بقاپ. نگذار از ترس فلج شوی. چه بسیارند مردمانی که به علت ترس، از رویاهای خود بازمانده اند. می توانی که با دست روی دست گذاشتن اضافه حقوق نمی گیری. پس نباید در برداشتن گام های لازم که تو را به هدفت می رساند تردید روا داری.

وقتی برنامه ریزی ات درست باشد، ذهن ناهشیارت برایت شگفتی ها خواهد آفرید. وقتی به آن دستور بدهی که 10000 دلار بر در آمدت بیفزاید، قطعا آن را اجرا خواهد کرد. هر روز این را به یادش بیاور، تا ماموریت تو به مهمترین وسواس او بدل شود. مانند موشکی که از راه دور هدایت می شود، بر همه موانعی که در راه هدفش قرار بگیرد فایق خواهد آمد."

ادامه داد: "هدف چیست؟ در چه زمان انفجار باید صورت بگیرد؟ هدف 10000 دلار است و تاریخ انفجار یک سال از اکنون. قدرت های جادویی ذهن ناهشیار و هدف کمیت یافته چنین است.

وقتی هدفهایت را آفریدی، به خاطر داشته باش که بیشتر مردم زیادی محتاطند. معتقد نستند که اندک ارزشی دارند."

زمزمه وار این راز را بر جوان فاش کرد: "چند سال پیش می خواستم مدیر عاملی را برای یکی از شرکتهایم استخدام کنم. به این نتیجه رسیدم که حاضرم حقوق سالانه یی به مبلغ 80000 دلار به او بپردازم. وقتی زمان گفتگو بر سر حقوق فرا رسید، با صدایی عصبی و تقریبا آمرانه به من گفت: کمتر از 50000 دلار در سال نمی پذیرم."

پس از مکثی طولانی، به گونه یی که تخفیفی عمده می دادم گفتم: با در نظر گرفتن سابقه ات 50000 دلار از نظر من اشکالی ندارد.

اگر 60000 دلار یا 70000 دلار هم خواسته بود، به او می دادم. در واقع، مصاحبه چنان خرسندم کرده بود که حتی مبلغ را تا 100000 دلار بالا می بردم.

در نتیجه، کسی را که استخدام کردم دست کم 30000 دلار را در ظرف چند دقیقه از دست داد پول زیادی است. و فقط به این دلیل آن را از دست داد که خودش را شایسته 80000 دلار در سال نمی دید. باید اقرار کنم که وقتی انتظارش را درباره حقوق سالانه اش شنیدم، ثانیه یی دچار تردید شدم و تصمیم گرفتم او را استخدام نکنم. در بهترین موضع قرار داشت تا ارزشش را نشان دهد، اما به من گفت که مهارت های مدیریت او فقط 50000 دلار ارزش دارد، در حالی که من در جستجوی کسی بودم که 80000 دلار ارزش داشته باشد. آیا می بایست به انتخاب نادرست دست می زدم؟ آینده ثابت کرد که با استخدام او، انتخاب درست دست زده بود و پول فراوانی برای خودم ماند. مشکل او عدم اعتماد به نفس بود و این که ارزشش را دست کم گرفته بود. تدریجا در طول سالها بر این مشکل غلبه کرد و چندین برابر اضافه حقوق گرفت. اما ارزشش را داشت.

آنچه باید از این مثال ساده به خاطر نگاه داری این است که با مدیر به همان شکلی رفتار کردم که زندگی با ما رفتار می کند. زندگی دقیقا به ما همان چیزی می دهد که از آن انتظار داریم. نه کمتر و نه بیشتر. اگرچه فراموش می کنیم که زندگی معمولا آماده است که بسیار بیش از آنچه تصورش می کنیم به ما ارزانی دارد."

دولتمند گفت: "خیلی حرف زده ام. از همه این ها چه حاصلت شد، ای جوان؟"

جوان گفت: "عالیتر از آن می نماید که حقیقت داشته باشد."

دولتمند پاسخ داد: "با این حال، دقیقا همین روش ساده کوچک، و نه هیچ چیز دیگر، مرا و دیگرانی را که این راز را با آن ها در میان نهادم دولتمند کرد.

همان گونه که گفتم کلامت عواملی بینهایت قدرتمندند. هرچه منش تو نیرومندتر شود، کلامی که بر زبانت جاری می شود به احکامی اصیل تر تبدیل می گردد. هر آنچه را به تاکیدی بگویی – سوخت و ساز یافته از اعتقاد راسخ ژرف درونی و نیرو یافته از

tarikhema.org www.irebooks.com کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

آتش تکرار – با سرعتی هرچه تمامتر شکل خواهد پذیرفت.

باید تمرین را به کار بندی. دیگری نمی تواند آن را برایت به انجام برساند. باید صبح و شب دست کم پنجاه بار یا حتی بیشتر، قاعده ات را با صدای بلند تکرار کنی. این خودش تمرینی است. در دفعات نخست دارز می کشیدم و هر بار یکی از انگشتهایم را به زمین می زدم. تمرین لازم دارد.

شاید در وهله اول آسان نباشد. ذهن میل دارد این سو و آن سو پرسه بزند. ده بار که تکرارش کردی، شروع می کنی به فکر کردن درباره چیزی دیگر. ذهنت را به کارت بازگردان و دوباره از صفر آغاز کن تا بتوانی به پنجاه بار برسی. زیرا اگر نتوانی به انضباطی چنین ابتدایی بچسبی، همان بهتر که رویای دولتمند شدن را فراموش کنی.

دوست جوان من، این توان آزمایی را به تو پیشنهاد می کنم. و می دانم که قادر به انجام دادن آنی. تنها چیزی که به آن نیاز داری پشتکار است."

"چرا باید قاعده را با صدای بلند تکرار کنم؟"

"زیرا تاثیرش بر ذهنت حتی نیرومندتر می شود. گویی دستوری که به ذهن ناهشیارت می دهی از بیرون می آید و در نتیجه، آمرانه تر می نماید. به صورتی یکنواخت تکرارش کن، مانند اوراد و دعا، یا به قول بودایی ها "مانترا". چنی نخواهد گذشت که قاعده، زندگی خود را خواهد یافت.

شاید در ابتدا از شنیدن صدای خودت و قاعده یی که تکرار می کنی، اندکی احساس شرمساری کنی. اما تدریجا با آن خو خواهی گرفت. هدفی که برای خود تعیین کردی – نخست جسورانه می نمود – به زودی برایت قابل دسترس و حتی آسان به نظر خواهد رسید."

"می ترسم احساس مضحکی به من دست بدهد."

"مخصوصا در همان لحظات باید اصرار ورزی. باید بر شک و تردیدت پیروز شوی. به من بیندیش که گواه زنده ی آنم. حتی اگر در باغی بسیار دور از اینجا باشم، نیروهایم با تو خواهد بود. در لحظه های شک و تردیدت، به یاد بیاور که به تو قول داده ام. کامیاب خواهی شد."

جوان که کاملا مجاب نشده بود پرسید: "آیا مطمئن هستید؟"

"چرا باید شک کنم؟ تو نیز مانند من دولتمند آنی خواهی شد. فقط زمان می خواهد تا واقعا دولتمند شوی. چندی نخواهد گذشت که ذهنا دولتمند می شوی، و این مهمترین چیز است."

"حتی اگر یک پنی به نام خود نداشته باشم ..."

"به تکرار قاعده ادامه بده. تدریجا متوجه تغییری در درونت خواهی شد. هدفت نیز به طرزی افزونتر طبیعی خواهد نمود. به همین شکل که تصویری بی ارزشی که اکنون از خودت داری درونیترین جز هستی ات شده است، آن نیز بخشی از زندگیت خواهد شد. آنچه ذهنت در گذشته گرد آورده است، می تواند شکل دیگری بپذیرد. به این ترتیب، می توانی به آینده ات شکل دلخواهت را ببخشی. و سرانجام ارباب تقدیرت خواهی شد. حتی اگر به آن اقرار نکنیم، آیا این رویای نهان ما نیست؟"

جوان توافق کرد، و هیجان دورنمای تسلط بر تقدیرش وجودش را فراگرفت. کلام پیرمرد اهمیتی عظیمتر از آن داشت که نخست پنداشته بود. البته شیوه هایش اندکی غریب می نمودند. اما شاید موثر نیز بودند.

www.tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل دوازدهم

حکایت یادگیری نیکبختی و زندگی

دولتمند آنی به شاگرد جوان گفت: "برای کمک و پشتیبانی از تو، قاعده کلی دیگر نیز به تو می دهم. در سراسر زندگیت از آن بهره های عظیم خواهی برد. از درون و بیرون، تو را متحول خواهد کرد. در واقع، تو را قادر خواهد ساخت تا دولت راستین را کسب کنی؛ دولت راستین، تنها به دست آوردن دارایی های مادی نیست. دولت راستین بسیار وسیعتر از آن است.

قاعده مالی ات خواهد گذاشت که به هدف های مالی ات و حتی به بیش از آن برسی. اما مادمی که دولت را می جویی، هرگز از این واقعیت چشم برندار که اگر شادمانی و نیکبختی را از دست بدهی، همه چیز را از دست خواهی داد. دویدن از پی پول به آسانی می تواند به وسواس بدل شود و نگذارد که از زندگی کام بجویی. و همان گونه که گفته اند: "چه سود اگر آدمی همه جهان را به دست آورد، اما روح را از دست بدهد؟" پول خادمی بی همتا، اما اربابی مستبد است."

"آیا منظورتان این است که دولت و نیکبختی نمی توانند با هم وجود داشته باشند؟"

"ابدا. اما باید بسیار هشیار باشی تا چشم اندازت را از دست ندهی. جان. د. کفلر[1]، یکی از بزرگترین دولتمندان جهان، چنان در اشتغال ذهنی و سنگینی نگرانی هایش خرد شد که در پنجاه سالگی، پیرمردی کوچک بود. معده اش چنان نارحت بود که تنها چیزی که می توانست بخورد نان و شیر بود. مدام می ترسید که پولش را از دست بدهد و اطرافیانش به او خیانت کنند. پول اربابش شده بود. دیگر نمی توانست از پول کام بجوید. در واقع، از یک منشی ساده اداره که می تواند از غذایش لذت ببرد نیز فقیرتر بود."

جوان گفت: "ثروت را جلو چشمم می آورید و آنگاه مرا می هراسانید؟"

دولتمند گفت: "اگرچه نیتم این نیست، و قاعده یی که هم اکنون به تو خواهم داد یاری ات خواهد کرد تا از تله یی که بسیاری از جویندگان دولت به دامش افتاده اند برحذر بمانی. اشخاصی که هنوز اساسا فقیرند، بیرحمانه کار می کنند تا به هدف هایشان برسند. نخستین پولی که به دست می آورند، انگشت بر ژرفترین جاه طلبی شان می گذارد، و سبب می شود که مشتاقتر و مشتاقتر شوند. آنگاه که ثروت هنگفت به دست می آورند، شروع می کنند به ترس از دست دادن آن.

این قاعده یی است که پزشک مشهور، امیل کوئه، آن را برای بیمارانش تدبیر کرده است: **هر روز، زندگیم از هر جهت بهتر و بهتر می شود.** این قاعده را هر صبح و هر شب پنجاه بار تکرار کن. و همچنین هرگاه توانستی در طول روز هرچه بیشتر تکرار کنی، تاثیر بیشتری بر تو خواهد داشت."

جوان دید می اندیشد مردی که در کنارش نشسته، نخستین انسان به راستی شاد و خوشبختی است که در عمرش دیده است.

دولتمند گفت: "بیشتر مردم می خواهند خوشبخت باشند، اما نمی دانند جویای چیستند. پس ناگزیر بی آنکه هیچگاه آن را یافته باشند می میرند. حتی اگر آن را بیابند، چگونه آن ا تشخیص بدهند؟ آنها دقیقا مانند جویندگان دولتند. به راستی می خواهند دولتمند شوند. اما اگر بی درنگ از آن ها بپرسی چقدر می خواهند در سال به دست آورند، بیشترشان قادر به پاسخ گفتن نیستند. اگر ندانی به کجا می روی، معمولا به جایی نمی رسی."

این از نظر جوان کاملا مفهوم بود. به طرزی خلع سلاح کننده ساده، به فکر افتاد چرا هرگز پیش از این به آن نیندیشیده بود. هیچگاه به خود فرصت نداده بود تا به روشنی ببیند چه می خواهد، یا به دقت یکایک چیزها بیندیشد. آنگاه و همانجا سوگند خورد که در آینده، بسیار بیش از این ها بیندیشد؛ و به امور مهم زندگیش فکر کند.

دولتمند گفت: "البته نیکبختی به طرق گوناگون تعریف شده است. برای هر یک از ما – حتی برای کسانی که بسیار در این باره اندیشیده اند – نیکبختی معانی بیشماری دارد. اما من کلید نیکبختی را به تو می دهم. با این کلید خواهی توانست بدون ذره یی تردید، در هر زمان از زندگیت دریابی که کاری که به آن سرگرمی به نیکبختی خواهد انجامید یا نه. از خود بپرس: اگر قرار بود همین امشب بمیرم، آیا می توانستم در لحظه مرگ به خود بگویم که همه کارهایی را که می خواستم در این روز به انجام برسانم، به انجام رسانده ام؟

هرگاه هر روز دقیقا آنچه را که ضمیر درونت احساس می کند که همان روز باید به انجام برسانی به انجام رساندی، هر روز احساس می کنی که آزادی که جهان را ترک کنی. برای اطمینان کامل از این که به کاری که باید بکنی سرگرم هستی یا نه، باید به کاری سرگم باشی که دوستش می داری. مردمی که به انجام کاری سرگرمند که دوستش نمی دارند، خوشبخت نیستند.

[1] John D. Rockefeller

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org www.irebooks.com کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

وقتشان به خواب و خیال درباره چیزهایی می گذرد که دوست دارند به انجام برسانند. و وقتی مردم خوشبخت نباشند، آماده نیستند که با هشداری آنی بمیرند."

جوان گفت: "من حتی هنوز شروع به زندگی نکرده ام، و شما به گونه یی درباره مرگ با من صحبت می کنید که گویی همین گوشه و کنار است."

"اقرار می کنم که شاید این فلسفه، نخست ناسالم بنماید. بااین حال، صد در صد فلسفه زندگی است. آنان که هیچگاه از آنچه می کنند به راستی لذت نمی برند، یا آنان که از رویاهای خود دست کشیده اند، به گروه مردگان زنده متعلقند. برای فهم راستین منظورم، آن سوال را از خود بپرس و با صمیمیت تمام به آن پاسخ گو. اگر دروغ بگویی، تنها به خودت دروغ خواهی گفت. و در این بازی، بازنده خواهی شد. اگر می دانستی که فردا خواهی مرد، آیا برنامه های امروزت را عوض نمی کردی؟ آیا با زندگیت کاری به جز هر آنچه تا امروز کرده ای، نمی کردی؟"

"البته که می کردم."

"احتمالا شروع می کردی به اقدامهای لازم: اگر وصیت خودت را ننوشته بود، آن را می نوشتی. از افراد خانواده و دوستانت خداحافظی می کردی. بیا تصور کنیم که همه این کارها فقط یک ساعت وقت می گرفت. با بیست و سه ساعت باقیمانده چه می کردی؟ این سوال را از هرکس که می شناسی بپرس. پاسخشان قطعا در دو دسته جا خواهد شد. مردمان بدبختی که از زندگی خود لذت نمی برند به تو خواهند گفت که کاری کاملا متفاوت خواهند کرد. اگر فقط بیست و چهار ساعت از زندگیشان مانده بود، چرا به کاری ادامه دهند که از آن نفرت دارند؟

ادامه داد: "افراد دسته دوم که بدبختانه در اقلیت اند، دقیقا به همان کاری می پردازند که هر روز زندگیشان به طور معمول انجام می دهند. آیا چیزی را عوض خواهند کرد؟ کارشان شور و شوق آن هاست. آیا این کاملا قابل فهم نیست که به همان کار خواهند پرداخت تا لحظه اجل شان فرارسد؟ باخ به این دسته تعلق داشت. در بستر مرگ سرگرم تصحیح آخرین قطعه موسیقی خود بود. اما لازم نیست که نابغه باشید تا بخواهید تا لحظه آخر کار کنید. هر کدام از ما، به طریق خودمان، و در کار خودمان می توانیم نابغه باشیم؛ حتی اگر جامعه ما را نابغه نداند. **نبوغ یعنی به انجام رساندن آنچه از آن لذت می برید. این نبوغ راستین زندگی است.** انسان متوسط، از ترس حرف دیگران یا از ترس از دست دادن امنیت، هرگز جرات نمی کند کاری را که دوست دارد به انجام برساند."

جوان پرسید: "و امنیتی که اغلب پنداری بیش نیست، مگر نه؟"

"درست است. پس این سوال را از خود بپرس: اگر قرار بود فردا بمیرم، با آخرین ساعات زندگیم چه می کردم؟ آیا توافق می کردم که سایه خویشتن راستینم باشم؟ فاقد احترام به خود؟ و خود را به کاری وادارم که از آن نفرت دارم؟ مجسم کن دوستی را به خانه دعوت می کنی تا در کارهایت به تو کمک کند. آیا کثیف ترین کارها را به او می دهی؟ البته که نه. پس چرا کارهایی را که چنین خوار کننده می یابی، به خودت تحمیل می کنی؟ چرا بدترین دشمن خود باشی؟ چرا بهترین دوست خود نشوی؟"

لحظه یی سکوت برقرار شد، آنگاه پیرمرد مستقیما از جوان پرسید: "و اگر قرار بود که فردا بمیری چه می کردی؟ آیا دقیقا هر آنچه را که تاکنون کرده ای می کردی؟"

"نه، نمی کردم."

"حالا، این شق را در نظر بگیر. آیا این را گستاخی و جسارت نمی دانی که معتقد باشی که فردا نخواهی مرد"؟

جوان احساس ناراحتی کرد. پیرمرد اغلب توانایی غریبی در دیدن آینده نشان داده بود. آیا مرگ قریب الوقوع اش را به او اعلام می دارد؟ گویی دولتمند اندیشه هایش را می خواند.

آشکارا تفریح می کرد. گفت: "نگران نباش، فردا نخواهی مرد. عمری دراز خواهی داشت. اما بگذار مسیر استدلالم را دنبال کنم. آیا این را گستاخی و جسارت نمی دانی که مردم معتقدند عمری دراز در پیش دارند؟ در بسیاری از موارد، مرگ ناگهان از راه می رسد. اما مردم این توهم را می آفرینند که زمان زیادی در پیش دارند، و مدام تصمیمهایی را که باید بگیرند به امروز و فردا موکول می کنند. به خود می گویند: هنوز فرصت دارم. بعدا به این کار خواهم پرداخت. آنگاه پیری فرامی رسد و می بینند هنوز کاری نکرده اند."

جوان گفت: "این مرا به یاد این گفته می اندازد که اگر جوانان می دانستند و اگر پیران می توانستند!"

"دقیقا. پس راز نیکبختی این است که هر روز چنان زندگی کنی که گویی آخرین روز زندگی توست. و با انجام کاری که می خواهی، آن روز را به کاملترین نحو زندگی کنی. اگر چند ساعت بیشتر فرصت نداشتی چه می کردی؟ چون واقعا تعداد این ساعات اندک است. گویی همواره زمانی که به راستی فرصتی اندک مانده است این را در می یابیم. اما آن وقت خیلی دیر است. **پس باید جراتش را داشته باشی که بی درنگ عمل کنی.** با این اندیشه زندگی کن: بدون جرات به انجام رساندن آنچه می

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org www.irebooks.com کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

خواهم نمی میرم. نمی خواهم با این اندیشه مخوف بمیرم که جامعه فریبم داد، با این اندیشه که جامعه از من سوءاستفاده کرد و رویاهایم را به باد فنا داد. نباید با این احساس مهیب بمیری که ترسهایت عظیمتر از رویاهایت بود و هیچگاه درنیافتی که به راستی از چه لذت می بری. **باید بدانی که چگونه شهامت داشته باشی.**"

جوان گفت: "کاملا موافقم. اما اگر ندانم که به راستی انجام چه کاری را دوست دارم چه کنم؟ هیچ حرفه یی را نمی شناسم که کاملا بی دردسر باشد."

کاملا حق با توست. حتی حرفه یی که ما را به ذوق و شوق می آورد، جنبه های منفی خود را داراست. اما برای کشف این که به راستی چه شغلی را دوست داری، این را از خود بپرس: اگر در این لحظه یک میلیون دلار در بانک پول داشتم، آیا باز هم به همین کار ادامه می دادم؟ آشکارا اگر پاسخت نه باشد، آنقدر که باید کارت را دوست نداری. به من بگو چند نفر از مردم اگر ناگهان دولتمند شوند به همان کاری که دارند ادامه می دهند؟ بسیار انک شمارند. و آنها که به این سوال، پاسخ مثبت می دهند معمولا پیشاپیش دولتمندند. بیشتر دولتمندان خود را بازنشسته نمی کنند. تا آخرین سالهای زندگی کار می کنند. حتی می توانم بگویم همه دولتمندان – دست کم دولتمندان خود ساخته – دقیقا به این علت دولتمند شدند که به کارشان عشق می ورزند."

دولتمند گفت: "استدلالم به آخر خط رسیده است باید از کارت لذت ببری. آنان که در کاری می مانند که از آن نفرت دارند، تاوانی مضاعف می پردازند. نه تنها کارشان را دوست نداند، بلکه این کار آنها را دولتمند نیز نمی کند. درواقع، بیشتر مردم عمرشان را در این تناقض غریب می گذرانند. چرا؟ صرفا به این دلیل که از قوانین نبوغ آمیز کامیابی بی خبرند، و به دلیل ترس. زندگی و مجالهای به راستی دولتمند شدن را با چسبیدن به گونه یی امنیت که در نهایت حد وسط است از دست می دهند. معتقدند که دولت در اختصاص دیگران است، یا بر این اعتقادند که استعداد لازم را ندارند. و چرا به خود اجازه می دهند که به دام چنین باورهای توهم آمیزی بیفتند؟ زیرا ذهنشان تربیت نشده تا واقعیت را ببیند، این واقعیت را که باورهایشان توهم است. این گفته را به یاد بیاور که: "منش یعنی تقدیر." ذهنت را تقویت کن، تا موقعیت ها تسلیم آرزوهایت شوند. بر زندگیت مسلط خواهی شد."

جوان پرسید: "آیا شما همیشه خوشبخت بوده اید؟"

"ابدا. زمانی بود که یکسر نکبت بار بودم. اندیشه خودکشی نیز به سرم زد. اما آنگاه من نیز دولتمند پیری را ملاقات کردم که تقریبا همان چیزهایی را به من آموخت که امروز به تو می آموزم. نخست بسیار شکاک بودم. نمی توانستم باور کنم که این نظریه در مورد من کارگر افتد. اما چون همه چیز را آزموده بودم و هنوز ناموفق بودم، و چون چیزی را از دست نمی دادم، مشتاق بودم که بیازمایمش. سی ساله بودم و احساس می کردم عمرم را به هدر می دهم. گویی همه موهبات از دستم می گریختند."

"مطمئنم که امروز از گوش دادن به آن اندرز افسوس نمی خورم."

"اغلب می گفت که می توانم ارباب زندگیم بشوم و همه رویدادهایی را که پیش می آیند در کف اختیارم بگیرم. اما هیچگاه حرفش را باور نمی کردم، به نظرم همچون داستانی تخیلی می نمود. آنگاه، روزی که مکررا حرف خودش را تکرار کرد، به خود گفتم شاید حق دارد شاید زندگی آن نبود که همواره می پنداشتم: رشته یی از رویدادهایی پیشگویی ناپذیر و غیر قابل کنترل که بخت و اقبال یا سرنوشت حاکم آن است. شاید اگر بر ذهنمان مسلط شویم بتوانیم تقدیرمان را در کف اختیار بگیریم. چندی نگذشت که آن گونه تفکر را آغاز کردم. به عبارت دیگر، انقلابی در ذهنم پدید آمد. تقریبا چندی پس از اینکه با خود تکرار کردم: هر روز، **از هر جهت، بهتر و بهتر می شوم.**"

"آموزگارم قاعده دیگری نیز به من آموخت، به نظر من – دست کم تا جایی که تجربه هایم اجازه می دهد – قدرتمندتر نیز هست، و من به شدت آن را به تو توصیه می کنم. اندکی طبیعت متافیزیکی دارد، که بعضی ها را دفع می کند. اما افسوس، چون بر ذهن تاثیری شگفت می نهد. تکرار این قاعده، به هنگام احساس اضطراب یا عصبیت آرامم کرده است و به هنگام نیاز جدی، پاسخهایی را به ارمغان آورده است. سکون و آرامش، عظیمترین تجلی اقتدار است."

"**باز ایستید و بدانید که من خدا هستم**[1]**.** هر روز هرچقدر که می توانی تکرارش کن. برایت احساس آرامشی را به ارمغان خواهد آورد که برای گذر از پستیها و بلندی های زندگی ضروری است. وقتی آموزگارم بر آن شد که این راز را بر من فاش کند، گفت که این راز از همه اسرار جهان گرانبهاتر است. این میراث معنوی او به من بود، همچنان که از من به تو."

"با تکرار این قاعده، که نخست در نظرم عجیب می نمود، اقتدار درونی تازه یی در من پدید آمد. این اقدار که هیچگاه در طول سالها از رشد باز نایستاد، مرا به یاد گفته یی نگاه می داشت که دولتمند سالمند بارها و بارها تکرار کرده بود: به محض اینکه بتوانم ارباب تقدیرم باشم، **قادر به انجام دادن هر کار خواهم بود،** و هیچ چیز برایم غیر ممکن نخواد بود. پس اندک اندک، خود را مجاب کردم که می توانم زندگیم را دقیقا به سوی مسیری که می خواهم هدایت کنم. مدام این قاعده را به کار بسته ام و می خواهم که تو نیز چنین کنی."

[1] عهد عتیق، مزمور 10:46 – م.

www.tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

فصل سیزدهم

حکایت یادگیری بیان خواسته ها در زندگی

دولتمند توضیح داد: "پیشاپیش با نوشتن قاعده و هدف کمیت یافته: مبلغی و مهلتی، گام نخست را برداشته ای. اما برای دومین گام: صفحه یی کاغذ بردار و هرچه را که از زندگی می خواهی بنویس. اگر می خواهی آرزویت به خود شکل بگیرد، باید دقیق باشد. نشانت می دهم که من در آغاز چه می خواستم. سالها پیش بود، پس آن مبالغ را به دلار امروز برمی گردانم."

"هدف های مالی زیر در ظرف پنج سال آینده:

خانه یی به ارزش 500000 دلار.
خانه یی ییلاقی به ارزش 300000 دلار.
یک اتومبیل نو ب.ام.و به ارزش 60000 دلار.
یک اتومبیل قدیمی مرسدس با تجدید ساخت به ارزش 40000 دلار.
هیچ بدهی نداشته باشم.
300000 دلار پول نقد به علاوه سایر دارایی های نقدی.
300000 دلار سرمایه گذاری در املاک و مستغلات ، که در مدت پنج سال پس از تاریخ خرید، 300000 دلار افزایش قیمت یابد.

هدف های غیر مالی ام چنین بودند:

دو هفته تعطیلات دست کم سالی سه بار به هر کجا که بخواهم.
رییس خودم باشم و هفته یی سی ساعت بیشتر کار نکنم.
دوستان هوشمند در رابطه با کار و هنر.
همسری زیبا و مهربان و دوست داشتنی و فرزندانی سالم و زیبا: یک زندگی خانوادگی رضایت بخش.
یک مستخدم و یک آشپز تا ما را از کارهای روزانه معاف کند."

جوان تحت تاثیر تصویری قرار گرفته بود که دولتمند آنی، هم اکنون کشیده بود.

دولتمند گفت: "عالیتر از آن می نماید که حقیقت داشته باشد، مگر نه؟ من هم زمانی که طرحریزی ام را به پایان رسانده بودم، می پنداشتم زیادی پیشروی کرده ام. اما تردید و ترسهایم به علت گرایش ذهنی منفی و به دلیل عادت حقیرانه اندیشیدنی بود که به آن خو گرفته بودم. حتی بدون این که آن را در یابم چنین می کردم."

"تهیه فهرستی چنین، شیوه دقیق کشف تنگ نظری ات نسبت به امور است. آنان که چنین طرحی را برای زندگی غیر قابل دسترس می انگارند، محدود می اندیشند. از آنجایی که همه چیز زیر آسمان نسبی است، این جاه طلبی ابدا افراطی نیست. بیشتر دولتمندان اگر می بایست با اوضاع و شرایط جزیی که من طرح کردم آغاز می کردند، بسیار ناراحت می شدند. بیشتر آن ها در خانه هایی زندگی می کنند که میلیونها دلار می ارزد، ده ها خادم استخدام می کنند، و صاحب مزارع و هواپیماهای اختصاصی و جزایر گرمسیری و میدانهای اسب دوانی و غیره اند. بسیار از آنها حتی خود را دولتمند نمی دانند! به هر حال، آنقدر ها دولتمند نمی دانند؛ چون همواره با دوستان و همکارانی معاشرند که نسبت به خودشان ثروت بیشتری دارند."

"چرا این شیوه زندگی را طبیعی می یابند؟ چون یا دولتمند به دنیا آمدند، یا چون بزرگ اندیشیدند و توانستند به رویاهای خود برسند. هرگز این اعتقاد را نداشتند که نمی توانند. اگر با این آرمان آغاز کنی که نمی توانی، بی درنگ راه خود را بند می آوری."

"پس این تمرین را انجام بده. آنچه را که از زندگی می خواهی با دقیقترین جزییات بنویس، بی آنکه از نوشتن چیزی صرف نظر کنی. این کار، حد و مرز جاه طلبی ها و ذهنیت تو را نشانت خواهد داد. به راستی رویایت چیست؟ از چه چیزی راضی خواهی شد؟ این بسیار مهم است که همه جزییات نوشته شوند. تنها چیزی که باید از آن برحذر بمانی، انتخاب نشانی دقیق خانه توست، زیرا شاید آن خانه خاص هرگز قابل دسترس نباشد و تو هرگز – به رغم اقتدار آرزو و اراده ات – نتوانی ببینی که رویایت جامه عمل پوشیده است. به جز این، تا جایی که می توانی دقیق باش."

"یک چیز دیگر را باید در نظر بگیری، و آن این امکان است که رویایت به دیگران آسیب برساند. همواره این را به خاطر داشته باش که اگر هدف هایت به دیگری صدمه بزند، هم به صلاح خودت و هم به صلاح دیگران است که از آن ها بر حذر بمانی."

"این تصویر به تو نشان خواهد داد که به راستی کیستی. شکل عینی آرزوهایت خواهد بود. اندیشه هایت زنده اند. هرچه تصویریت دقیقتر باشد، مجال های تجلی آنها بیشتر خواهد بود. جزییات بسیار مهمند. اندیشه هایت که به طرزی اسرار آمیز و غیر

www.tarikhema.org www.irebooks.com کتابخانه امید ایران

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

منتظره و به طور منظم تقویت می شوند، موقعیت هایی را پدید می آورند که به جز آنها اجازه می دهد به واقعیت تبدیل شوند."

جوان اندکی ظنین می نمود.

دولتمند گفت: "می دانم که همه اینها اندکی شبیه مدینه فاضله می نماید. اما به تو گفتم که هرچه ذهنیت نیرومنتر شود، بیشتر درخواهی یافت که چیزی وجود ندارد که ذهنت از پس آن برنیاید. آیا نمی بینی که به طور نسبی، خانه یی به ارزش 500000 دلار توفیقی پیش پا افتاده است؟ گفته مسیح را به خاطر داشته باش: "ایمان می تواند کوه ها را از جا برکند."

"برای استفاده موثر از ذهنت باید از اعتماد به اقتدارش آغاز کنی. یا دست کم در برابر این امکان که شاید به اقتداری که به تو می گویم باشد، آزاد و گشاده باشی. پس فهرست خودت را تهیه کن.

جوان گفت: "زمانی می خواهم تا درباره اش فکر کنم."

"بسیار خوب. به آنچه هم اکنون به تو گفتم بیندیش. بخشی از وجودت به آنچه می گویم معتقد است. بخش خلاق بزرگی از تو به علت آموزش نادرست و تجربه های ناخوشایند، کور شده است. اما هنوز زنده است. فقط منتظر نشانه یی از جانب توست، و نشانت خواهد داد چگونه به جای این که بنده و اسیر ناتوان و درمانده رویدادها باشی، سرور و ارباب هستی ات شوی. برای این کار باید به صدای ملایم و آهسته یی که در ژرفای ذهنت نهفته است گوش فرادهی و به آن آزادی بیشتری عطا کنی تا خود را عیان و بیان کند. این شهود توست: ندای جانت، راهت به سوی اقتدار اسرار آمیزت. هرچه بیشتر این قاعده را تکرار کنی که: باز ایستید و بدانید که من خدا هستم[1]. صدای درونت نیرومندتر می شود و به طرزی مطمئن تر تو را هدایت می کند."

"جوان اندکی احساس فشار کرد. آماده استراحتی بود."

دولتمند گفت: "بیا بیاساییم و در باغ قدمی بزنیم. دوست دارم برای آخرین بار با دوستی در این باغ قدم بزنم."

این کلام سنگین، جوان را غمگین کرد. نخستین بار نبود که چنین اشاره یی کرده بود ...

tarikhema.org www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران

[1] عهد عتیق، مزموز 10:46 – م.

PDF.tarikhema.org

فصل چهاردهم

حکایت کشف اسرار باغ گل سرخ

دو مرد در سکوت در باغ قدم زدند تا این که دولتمند در برابر بته گل سرخی سرشار از گلهای زیبا ایستاد.

"باید هزاران بار این گل سرخ ها را بو کرده باشم و با این حال، هر بار تجربه تازه یی است. می دانی چرا؟ چون آموخته ام اکنون و اینجا زندگی می کنم، نه در گذشته نه در آینده. مساله تمرکز ذهنی و تامل و مراقبه است که با کلامی بسیار توصیف شده اند. هرچه بیشتر بر آنچه می کنی متمرکز شوی، مجذوبتر در کار یا موضوع یا شخصی که در برابر توست، بیشتر در زمان حال زندگی می کنی. این تمرکز، کلید کامیابی در همه زمینه های زندگی است. هرچه تمرکز تو بهتر باشد، خواهی توانست سریعتر و موثرتر کار کنی. متوجه جزییاتی خواهی شد که از چشم دیگران مخفی می ماند."

"آیا همه افراد و کامیاب آموخته اند که به جزییات توجه کنند؟"

"قطعا. با افزایش قدرت تمرکزت، قادر به مشاهدات خردمندانه خواهی شد. داوری دقیق درباره افرادی را که می بینی خواهی آموخت. قدرت تمرکزت به تو این امکان را خواهد داد که با یک نظر دریابی که آن ها به راستی کیستند. و به معنای واقعی کلمه، واقع بین خواهی شد: یعنی همه چیز را همان گونه که هست خواهی دید."

"بیشتر مردم مانند افرادی که در خواب راه می روند، پیوسته در سراسر زندگی حواسشان پرت است. به راستی چیزها یا افردی را که ملاقات می کنند **نمی بینند.** به گونه یی زندگی می کنند که گویی خواب هستند. هرگز در زمان حال زندگی نمی کنند. ذهنشان از خطاها و شکست هایشان، و از ترسهای آینده آکنده است."

"احساس می کنم رسیدن به تمرکزی که شما توصیف می کنید باید بسیار دشوار باشد."

"مستلزم تمرین است. همه افراد هم که آن را می آزمایند موفق نمی شوند. اما وقتی ذهنت به سطح مناسب تمرکز برسد، در حل مسایل بسیار نیرومند خواهی شد. خواهی توانست از مشکلاتی که بیشتر مردم با آن به سر می برند بجهی. به جای این که نیروی اعصاب را با انگشت گزیدن و دل نگرانی ها به هدر بدهی، به حال آن ها خواهی پرداخت. اضطراب مفرط هرگز مساله یی را حل نمی کند، تنها نتیجه اش برای بسیار از افراد زخم معده و سکته قلبی بوده است."

"وقتی نیروی تمرکزت را می پرورانی، تصویری که از خودت داری عوض می شود. هر انسانی معمایی است. بدبختانه بسیار از ما، نه تنها برای دیگران، که برای خودمان نیز معماییم. این ناشی از عدم تمرکز است."

جوان به دقت گوش فرا می داد.

"با تمرکز، دلیل جایگاهی را که در جهان داری در می یابی: نقطه دقیقی را که در آنی. این امر برایت روشنتر و روشنتر و آشکارتر و آشکارتر خواهد شد. ذهنت سرشار از اندیشه هایی آرام و اطمینان بخش خواهد شد، و می بینی که گویی از خوابی ژرف و طولانی برخاسته ای. "آه. پس من اینم. به این دلیل در این لظه اینجا هستم. به این دلیل با این شخص به سر می برم. به این دلیل به این کار سرگرمم." آنچه را که می توان احساس تقدیر خواند، تجربه می کنی. تقدیرت را می فهمی. و احساس پذیرش متجلی خواهد شد. این بدان معنا نیست که خود را تسلیم سرنوشت می کنی. بدین معناست که از موضع کنونی خود، بینشی روشن به دست می آوری. آن را می پذیری و درمیابی که نقطه آغاز توست. این تو ار در شغل و حرفه ات هدایت خواهد کرد، و به تو اجازه خواهد داد تا عنان تقدیرت را محکم در کف اختیار بگیری."

دولتمند لحظه یی مکث کرد تا خم شود و گل سرخی را ببوید.

"گل سرخ مظهر زندگی است. خارهایش نمایانگر راه تجربه اند: آزمون ها و محنت هایی که هر یک از ما باید برای فهم زیبایی راستین هستی تاب آوریم."

از جیبش یک قیچی باغبانی در آورد و گل سرخی چید و به دست همراه جوانش داد.

گفت: "این گل سرخ را با خود نگاه دار. همچون تعویذی برایت خوش اقبالی خواهد آورد. بانوی اقبال وجود دارد. به او اعتماد کن. با اندیشه هایت او را بنواز. هرچه می خواهی از او بخواه، او پاسخ خواهد گفت. همه کامیابان به صورتی به بخت و اقبال معتقدند."

"با این گل سرخ ساده، از متشرفان شدی. به نظام گل سرخ پیوستی. هرگاه نیازی احساس می کنی، این گل سرخ را بیاب. به تو نیرو خواهد داد. و هرگاه درباره خودت تردید داشتی، به این گل سرخ بازگرد و به خاطر بیاور که مظهر چیست. هر عذاب، هر مشکل، هر خطا، روزی به گلبرگی زیبا بدل خواهد شد."

هر روز وقتی را به تمرکز بر دل گل سرخ اختصاص بده. به آرامی با خود تکرار کن: بازایستید و بدانید که من خدا هستم. وقتی این

tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

جمله را تکرار می کنی، زمان تامل و تعمقت را طولانیتر و طولانیتر کن. هرگاه توانستی بیست دقیقه به این کار بپردازی، تمرکزت بهبود خواهد یافت."

"هرگاه دلت چون گل سرخ شود، زندگیت دگرگون خواهد شد."

جوان رایحه ی لطیف گل سرخ را به مشام کشید.

"بگذار آنچه را گفته ام تکرار کنم تا حتما به یاد آوری. هرگاه ذهنت از طریق تمرین ها تمرکز نیرومند شود و اتکاء به نفس بیابی، در خواهی یافت که مشکلات زندگی دیگر تو را به چنگ نمی گیرند. خواهی فهمید که چیزها همانقدر مهم هستند که ذهنت آن ها را مهم بداند. مشکل تا وقتی مشکل است که تو آن را به مشکل بدل کنی."

"هرچه ذهنت نیرومند تر باشد، مشکلاتت ناچیز تر خواهد نمود. این منشاء آرامش درون است، پس **تمرکز کن.** این یکی از بزرگترین کلید های کامیابی است."

"همه زندگی یعنی تمرینی برای تقویت ذهن. جان، جوادان است. در گذر از هر زندگی، ذهن به آهستگی خود را کشف می کند و می پروراند."

"این کار آموزی معمولا زمانی دراز می خواهد. و کسانی که در رسیدن به هدف هایشان چندان کامیاب نیستند، هنوز باید به سطوح بالاتری از تمرکز برسند. شاید همه افراد موفق به تمرین های ویژه تمرکز نپرداخته باشند. اما در مسیر زندگی های بسیار بر روی زمین، به سطحی از تمرکز رسیده اند که به آن ها اجازه می دهد آسانتر از دیگران به موفقیت برسند. هرگاه ذهنت به بالاترین سطح تمرکز برسد، به وضعیت خارق العاده یی دست می یابی که در آن رویا هایت با واقعیت منطبق می شوند."

دولتمند و جوان به سوی خانه گام برداشتند. آسمان، تاریک و ابری می شد و بر خانه سایه می افکند. وقتی وارد اتاق ناهارخوری شدند، پیرمرد شمعدانی را روشن کرد. آنگاه به سوی پنجره رفت، پرده را کنار کشید و نگاهی به آسمان انداخت.

"همواره به خاطر بیاور که در اوجی معین، دیگر ابری نیست. اگر زندگیت ابری است، به این دلیل است که روحت آنقدر که باید بالا نرفته است."

"بسیار از افراد، از روی خطا، با مشکلات زندگیشان به پیکار بر می خیزند. آنچه باید بکنی این است که یکباره و برای همیشه خودت را فراسوی مشکلات بالا بکشی. دل گل سرخ، تو را بالای ابرها هدایت خواهد کرد: آنجا که آسمان برای همیشه روشن شفاف است. با دنبال کردن ابرها، وقت را تلف نکن. ابرها همواره پدیدار می شوند ..."

دولتمند و جوان بر سر میز شام نشستند. مستخدم، نان و اشربه در دست، وارد شد.

جوان گفت: "مدت هاست اندیشه یی مرا به خود مشغول داشته است. فکر می کنم هر آنچه گفتید حقیقت دارد. و اکنون معتقدم که اگر قواعدی را که به من آموختید به کار بندم، می توام بی درنگ دولتمند بشوم و حتی آرامش ذهن بیابم. اما هنوز نمی دانم در چه زمینه یی خواهم توانست دولتمند بشوم."

نگرانیش آشکارا موجب تفریح دولتمند شد.

گفت: "باید به زندگی و قدرت ذهنت اعتماد کنی. نگران نباش. نخست هدفت را تعیین کن. آنگاه از ناهشیار ژرفت بخواه که تو را به سوی مکنت و دولت هدایت کند. نخست بخواه، آنگاه صبر کن. چندی نخواهد گذشت که پاسخ خواهد آمد."

جوان نومید شد. چیزی معین تر می خواست.

دولتمند از روی همدردی بی درنگ افزود: "باید کاری پیدا کنی که دلت را خرسند سازد. به آن بیندیش. همه ارکان شغلی که خرسندت می سازد، پیشاپیش درون خود توست. فقط آن ها را تشخیص نمی دهی چون هنوز با طبیعت راستین خودت همنوا نشده ای. وقتی به تمرکز ادامه دهی، و بیشتر و بیشتر مراقبه کنی، به جوهر راستین خود بیشتر متصل خواهی شد، و هر پاسخی که نیاز داشته باشی بر تو آشکار خواهد شد. و بهتر از همه این که آنچه را که بیشتر مردم در سراسر زندگیشان نومیدانه می جویند و هیچگاه نمی یابند را می یابی: هدف اسرارآمیز وجودت بر زمین. و این را نه تنها با سرت، که با دلت نیز در می یابی."

"با تمرکز بر دل گل سرخ، صاحب همه چیز خواهی شد. آنجا که همه هستی و غایت وجودت را خواهی یافت."

مکثی کرد و جرعه یی نوشید و مزمزه کرد. چشمانش از حرمتی روحانی بسته بود.

جوان گفت: "می دانم دوست دارم نوعی کسب و کار را شروع کنم. اما برای آغاز کار چگونه پول پیدا کنم؟ آه در بساطم نیست!"

"چقدر لازم داری؟"

tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

نمی دانم. دست کم 25000 دلار. شما هم در آغاز کار همین قدر نیاز داشتید."

"باید بتوانی آن را پیدا کنی. اندکی دور و برت را بگرد. چه امکاناتی به نظرت می آید؟"

"چیزی به نظرم نمی آید. بانکی را نمیشناسم که به من وام بدهد. وثیقه ندارم. در پایان هر ماه مبلغ بسیار اندکی از حقوقم باقی می ماند، بجز اتومبیلم که ارزشی هم ندارد، صاحب چیزی نیستم ..."

"دست کم آیا نمی توانی به چیزی فکر کنی که برای شروع، آن را بیازمایی؟"

"نه واقعا ..."

"این اشتباهی است که هرگز نباید تکرار کنی. مثل این همه مردم نباش که حتی پیش از آن که بیازمایند، دست می کشند. این بهترین راه برای این است که هرگز چیزی را به انجام نرسانی و هرگز در چیزی موفق نشوی. به تله کسانی هم نیفت که دست به عمل می زنند، اما قلبا متقاعد شده اند که موفق نخواهند شد. اندیشه ها و کردارهایت را هماهنگ کن. با خودت هماهنگ باش."

"بسیار خوب، من مشتاقم. فقط امکانی نمی بینم."

"باید با این اعتقاد راسخ آغاز کنی که راه حل وجود دارد: راه حل مطلب مساله ات. قدرت ذهن و جادوی هدفت ناگزیر راه حل را از طریق که حتی نمی توانی تصورش را بکنی، به سوی تو خواهد کشید. قلبا متقاعد باش که کامیاب خواهی شد، تا کامیاب شوی. جایی برای شک و تردید نگذار. با همه نیروی ذهنت آن را دفع کن. تردید و خوش بینی همواره در تعارضند. با ثبات قدم بر ضد تردید بکوش. زیرا تردید، مانند هر اندیشه دیگر، در زندگیت تجلی خواهد شد. اگر اعتقاد راسخ داشته باشی که وامت را خواهی گرفت، آن را به دست خواهی آورد."

"در اوضاع و شرایط کنونی، برای رسیدن به هدفت – گرفتن وامت – چه می کنی؟"

"به راستی نمی دانم."

"اگر فقط فرصتی کوتاه داشتی – مثلا یک ساعت – تا 25000 دلار برای شروع کارت پیدا کنی، چه می کردی؟"

"نظری ندارم..."

"برابرت دولتمندی ایستاده است که هم اکنون تشویقت کرده است، اسرار کامیابی اش را در اختیارت نهاده است، آنگاه تو نمی دانی که چه کنی؟ اصلا به خاطرت هم نمی رسد که از او پول بگیری؟"

ناگهان به ذهن جوان خطور کرد که شاید تنها کاری که می بایست کرد این بود که از دولتمند پول بگیرد. لحظه یی تردید کرد، آنگاه نفس عمیقی کشید.

"آیا شما 25000 دلار را که نیاز دارم به من قرض می دهید؟"

"خب، حالا بفرمایید آیا آسان نبود؟ تنها کاری که می بایست می کردی این بود که بخواهی. مردم به ندرت جرات می کنند که چیزی بخواهند. **باید شهامت تقاضا کردن را داشته باشی.**"

دولتمند 25000 دلاری را که به عنوان پول تو جیبی در جیبش نگاه می داشت بیرون کشید. نگاهی حاکی از دلتنگی به دسته ضخیم پول نقد انداخت و آن را به دست جوان داد، که آن را پذیرفت و از هیجان می لرزید. هیچگاه در عمرش این همه پول ندیده بود.

پیرمرد گفت: "دلیلی وجود ندارد که در آینده به دست آوردن پول برای تو دشوارتر از آن باشد که برای من بوده است. جای تاسف است که عموم بر این اعتقادند که به دست آوردن پول دشوار است و باید برای کسب آن تلاش کرد. در واقع، ارزش کار در تقویت نسوج ذهن است. وقتی پول فراوان به دست آوردی – و من تضمین می کنم که اگر اسراری را که به تو آموختم به کار بندی، چندان به دارازا نخواهد کشید – درخواهی یافت که آنچه به حساب می آید گرایش ذهنی و اقتدار آرزوی توست، و این توانایی که آن اقتدار را به راه هدف کوتاه مدت معینی بکشانی. فراموش نکن که اوضاع و شرایط بیرونی همواره بازتاب حالت ذهنی و درونیترین اعتقادات توست."

جوان چنان از در دست داشتن 25000 دلار از شادمانی لبریز بود که به راستی به پند و اندرز دولتمند گوش نمی داد.

"جوان، به خاطر داشته باش که هرگاه که به پول نیاز داری، اگر مثبت باشی می توانی آسان و سریع آن را به دست آوری، و به دست هم خواهی آورد. هرگاه تردید بر ذهنت غلبه کرد، به این 25000 دلاری بیندیش که هم اکنون به دست آوردی. تنها چیزی که نیاز داری این است که بخواهی. اگر مجاب شده باشی که آنچه را که در خواست می کنی، در همان لحظه درخواست به

www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

دست می آوری، و چنان عمل کنی که گویی پیشاپیش از آن توست، آن را به دست خواهی آورد."

"هرگاه دچار تردید شدی، به خودت چند تلقین مثبت کن. کلامت را به فرمان برگردان. وقتی ذهنت به اندازه کافی قدرتمند شد، هر تلقین به حکمی شاهوار بدل خواهد شد. کلام تو و واقعیت یکی خواهند شد. و زمان تجلی فرمانهایت کوتاه تر و کوتاه تر و سرانجام آنی خواهد شد."

"و هیچگاه نباید خیر و صلاح دیگران را از نظر دور نگاه داری. تا نفوذ کلامت برضد خودت به کار نیفتد."

دیگر با مکث کرد.

ادامه داد: "این پول را – به دسته ضخیم اسکناسها اشاره کرد – به تو قرض نمی دهم ..."

ثانیه یی تردید کرد، و گویی از واکنش حیرت زده جوان تفریح کرده بود.

"آن را به تو قرض نمی دهم، آن را به تو می بخشم. با این کار، همه چیز به آخر خط می رسد. آموزگارم آن را به من داده بود تا کارم را آغاز کنم. از آن برای چیز دیگری استفاده نکن. و راه آن مرد **کتاب مقدس** را در پیش نگیر که بجای این که سکه هایش را به کار اندازد، آن ها را مدفون کرد. نگذار ترس هدایتگرت باشد. ترس بدترین دشمن توست، بردار تردید است، و باید بر آن غلبه کنی. بی باک و جسور باش. هر کس که به بهانه احتیاط یا عقل گرایی پول را مدفون کرده است، آنچه ستانده بی ارزش بوده است؛ و احتمالش ضعیف است که بیش از آن را به دست آورد. پول باید آزادانه در جریان باشد تا بتواند چند برابر شود."

دولتمند ادامه داد: "به هر جهت، پولی که به تو می دهم، در اصل وام است. تو نیز باید آن را به کس دیگری بدهی. سالها پس از اکنون، کسی را خواهی دید که در وضعیت امروز توست. از روی شهود او را خواهی شناخت. باید معادل ارزشی را که امروز این پول دارد به او بدهی. تا او نیز بتواند با مبلغی قابل توجه کارش را آغاز کند. یقین حاصل کن که آن مبلغ برایت ناچیز باشد. در حد پول توجیبی، نه بیشتر."

جوان سرشار از حق شناسی بود. با شرایط موافقت کرد، و به گرمی پیرمرد را سپاس گزارد.

"یک چیز را باید بدانی ..."

وقتی این را گفت، باران باریدن گرفت. دولتمند به سیمایی با وقار به باران نگریست. زمزمه وار به خود گفت: "همه نشانه ها از راه می رسند." آنگاه دیگر بار خطاب به جوان گفت:

"همان گونه که گفتم یک چیز را باید بدانی: اسراری را که در اختیارت نهادم برای رسیدن به همه هدفهایت موثرند. دلیل جمع آوری این همه دارایی این نبود که ثروت برایم این قدر جالب توجه بود. راهی بود برای نشان دادن اقتدار ذهن به مردان و زنان کم ایمان.

"بزرگترین دارایی ما آزادی است، و دولت می تواند به تو آزادی عطا کند. برایت نیکو خواهد بود که این آزادی را بشناسی. با آن، خواهی دید که بسیار از توهمات ناپدید می شوند. این را نیز در خواهی یافت که آزادی راستین در عدم وابستگی است. فقط آن کس که با دستهای خالی می رود می تواند از گل سرخ های جاودان مراقبت کند. رسیدن به این آزادی، هدف همه وجودم بود. به رغم آنچه دیگران پنداشتند، هرگز چیزی جز باغبانی فروتن نبوده ام."

جوان پرسید: "چرا همه این ها را به من گفتید؟ شما که چیزی به من مدیون نبودید. به آسانی یک نفر دیگر می توانست به دیدار شما بیاید ..."

"اما هیچ کس دیگر نیامد. آرزویت تو را به سوی من هدایت کرد. این همان چیزی است که در زندگی پیش می آید. مگر گفته نشده هنگامی که شاگرد آماده است، استاد از راه می رسد؟"

دولتمند لبخند زد. حالت جدی و سردش ناپدید شد؛ با محبت به جوان نگریست.

"جان، جاودان است. و جان، محاط در همدمانش، از یک زندگی به زندگی دیگر رهسپار است. و هر جان به دیگری یاری می دهد تا تقدیرش را به سرانجام برساند. کسانی که در طول زندگی با آن ها روبرو می شویم هیچگاه زاییده تصادف نیست."

دولتمند به طرزی شاهوار به او نزدیک شد. چهره اش سرشار از تابشی ویژه می نمود. آرام با نوک انگشت اشاره دست راستش به پیشانی جوان زد: "دریاب که به راستی کیستی. حقیقت برای ابد آزادت خواهد کرد."

طوفان بیرون همان شتابی که آغاز شده بود فرو نشست، و آفتاب دیگر بار درخشیدن از سر گرفت. پیرمرد بی آن که دیگر کلامی بر لب آورد، شمعدان را برداشت و بیرون برد. جوان خود را تنها یافت. سرش آکنده از اندیشه ها و دستش سرشار از پولی که دولتمند به او داده بود.

www.tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org

فصل پانزدهم

حکایت لحظه ای که هر یک به راه خود می رود.

جوان برای مدتی دراز تنها نماند. مستخدم، پاکتی در دست، از راه رسید: پاکت را به دست جوان داد و گفت: "سرورم این پاکت را به من محول کردند تا به شما بدهم. گفتند باید آن را در خلوت اتاقتان بخوانید. می توانید روزی دیگر را در اینجا بگذرانید. آنگاه باید بروید. این خواسته سرور من است."

جوان از او تشکر و بی درنگ به اتاقش رفت. به هر جهت، این بار احتیاطا در را اندکی باز گذاشت ...

پاکت با مومی قرمز به شکل گل سرخ مهر شده بود. جوان لبه تخت نشست و به دقت مهر و موم را گشود. از آن رایحه لطیف گل سرخ می تراوید. وصیت نامه ی دولتمند آنی را بیرون کشید.

وصیت نامه خارق العاده که با دست و با حروف درشت شهوار نوشته شده بود، گویی نفس می کشید و سرشار از حیات خود بود. نامه دست نوشته زیبای دیگری با جوهر سیاه نیز همراهش بود.

چنین خواند: "این ها آخرین درخواست های منند. همه کتاب های کتابخانه ام را برای تو می گذارم. بعضی معتقدند که کتاب ها یکسر بی ارزشند. بر این اعتقادند که خودشان جهان را باز می سازند. و چون از دانشی که در کتاب ها یافت می شود بهره یی نبرده اند، وقت و ثروت هنگفتی را به هدر می دهند."

"از سوی دیگر، به تله اعتماد به هر آنچه کتاب ها می گویند نیفت. نگذار آنان که پیش از تو آمده اند بجای تو بیندیشند. فقط چیزی را نگاه دار که فراسوی گذر زمان است."

"از نخست دیدار مان کوشیده ام مروارید ها فرزانگی را که توانسته ام در طول عمر درازم برچینم به تو برسانم. در این مدرک، چند اندیشه را که نمایانگر میراث معنوی من است خواهی یافت. می خواهم آن ها را به دست افرادی هرچه افزونتر برسانی. به مردم در باره رویاروی ما و اسراری که آموخته ای بگو. اگرچه پیش از این کار، خودت باید آن ها را بیازمایی. شیوه یی که آزموده نشده و به اثبات نرسیده کاملا فاقد ارزش است."

"در طول شش سال دولتمند خواهی شد. در آن هنگام این آزادی را خواهی داشت که برای تسهیم این میراث با مردم، گام های لازم را برداری."

"اکنون باید بروم. گل سرخ هایم منتظرند."

بغض گلوی جوان را فشرد، و لحظه یی در سکوت نشست. می خواست از دولتمند برای این همه هدیه گرانبها تشکر کند. با شتاب به اتاق ناهارخوری بازگشت، اما کسی را نیافت. به صدای بلند مستخدم را صدا کرد، اما پاسخی نیامد.

به سوی باغ دوید و دید که دولتمند در نیمه راهی کنار بته گل سرخی دراز کشیده است.

جوان اندیشید: "چه غریب، خفته میان باغ" اما هرچه نزدیکتر شد، بر حیرتش افزود. دستهای پیرمرد روی سینه اش بود و یک شاخه گل سرخ به دست داشت. چهره اش کاملا آرام بود.

آیا از لحظه دقیق مرگش خبر داشت؟ آیا لحظه عزیمتش را برگزیده بود و فقط اراده کرد تا بمیرد؟

این رازی بود که دولتمند همراه خود برده بود.

جوان احساس کردکه زمان رفتن او نیز فرارسیده است. خواست گل سرخ را بردارد، اما دستش را کنار کشید. گل سرخ از آن دولتمند آنی بود: آخرین همراهش.

در برابر دولتمند ایستاد و سوگند خورد که تعلیمش را به بهترین شکلی که بتواند به همه برساند آنگاه راه بازگشت به خانه اش را در پیش گرفت.

وقتی کتابخانه دولتمند را به آپارتمانش منتقل کرد، جایی برای چیزهای خودش باقی نماند. با معمایی مواجه شد: آیا به جای دیگر نقل مکان کند یا خود را از شر بعضی از کتاب ها برهاند؟ بر آن شد که نقل مکان کند. و با خوشدلی چنین کرد.

tarikhema.org www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

پیامد

همان گونه که دولتمند پیش بینی کرده بود، جوان پیش از آن که مهلت شش ساله اش به سر برسد، صاحب نخستین میلیون دلار خود شده بود. و به عهدش وفا کرد: یک ماه به خود مرخصی داد و درباره دیدارش با دولتمند آنی و حکمت حیات بخش او که به جوان سپرده بود نوشت.

tarikhema.org
www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران

PDF.tarikhema.org
www.irebooks.com کتابخانه امید ایران www.ircdvd.com

مارک لیشر

حکایت دولت و فرزانگی

ترجمهٔ کیمیا خوشدل

tarikhema.org
www.irebooks.com
کتابخانه امید ایران
www.irtanin.com گروه امید ایران www.omideiran.ir
PDF.tarikhema.org